

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستانهای بحار الانوار

جلد پنجم

ترجمه و تنظیم: محمود ناصری

نوشته:

علامه فقید محمد باقر مجلسی

یادداشت ناشر

بی‌شک، الگوهای شخصیتی وقتی در قالبهای داستانی تجلی می‌یابند، به نحو بسیار مؤثری در ناخودآگاه تاریخی بشر رسوخ نموده و زنده‌ترین پیامها و روشن‌ترین شکل تربیت و تعالی فرهنگی را در روند تکامل روحی جوامع طرح می‌ریزند.

فرهنگ اسلامی تا کنون مرهون نمایه‌های الگویی مشخص از مسیر طرح واقع‌گرایانه و بی‌پیرایه رفتارها، سخنان و منش کنشمند رهبران دینی و بخصوص خاتم پیامبران صلی الله علیه و آله و سلم و ائمه بزرگوار شیعه بوده است.

گستره بسیار باز فرهنگ شفاهی در کشورهای اسلامی و نهادیه گشتن آن توسط منابر و مجالس مذهبی، همواره از آبشخور داستانها و تصویرهای رفتاری و همین‌طور بیان حوادث تاریخی و حماسه بزرگ‌دینی تغذیه نموده و از این راه، گفتمان دینی در میان ملت‌های اسلامی و به ویژه شیعیان به طور فزاینده‌ای تقویت و تعالی یافته است.

مؤسسه دارالثقلین مفتخر است با چاپ مجلدات داستانهای بحار الانوار، زمینه سهل الوصول تری را به شکل فرهنگ مکتوب جهت مطالعه کنش و شخصیت بزرگان دین و رهبران الهی فراهم نماید.

در پایان، لازم است از محقق ارجمند حجة الاسلام و المسلمین جناب آقای حاج شیخ محمود ناصری به خاطر ترجمه و نگارش داستانهای این مجموعه، تشکر و قدردانی نماییم.

داستانهای بحار الانوار را در واقع باید جز خواندنی‌ترین و آموزنده‌ترین بخش‌های کتاب ارزشمند و معتبر بحار الانوار علامه بزرگوار مجلسی قلمداد نمود. محتوای معنوی و علمی کتاب راستی‌تداعی‌گر معنای عمیق نام آن «دریاهای نور» است.

علامه فقیید محمد باقر مجلسی در تاریخ هزار و سی و هفت هجری قمری در اصفهان دیده به جهان گشود و پس از هفتاد و سه سال خدمت به اسلام و عالم تشیع و گردآوری بزرگترین مجموعه روایی شیعی، به دیدار حق شتافت و در اصفهان جنب مسجد عتیق به خاک سپرده شد. مرقد ایشان اکنون مورد توجه و عنایت دوستداران و شیفتگان آن عالم ربانی است.

علامه مجلسی به عنوان فردی پارسا و عامل به آداب اسلامی، همواره احیاگر مجالس و مراسم دینی و عبادی شناخته می‌شده است. علی‌رغم نفوذ آن عالم جلیل‌القدر در دولت صفوی و میان مردم، از تعلقات دنیوی مبرا بوده و با تواضع و معنویت و نفوذ کامل زندگی می‌کرد.

علامه مجلسی جامع علوم اسلامی بود و در تفسیر، حدیث، فقه، اصول، تاریخ، رجال و دارایه سر آمد روزگار خود محسوب می‌گشت. برخی مانند صاحب‌حدایق ایشان را از بعد شخصیت علمی در طول تاریخ اسلام بی‌نظیر دانسته‌اند. محقق کاظمی در مقابیس می‌نویسد:

«مجلسی منبع فضایل و اسرار و فردی حکیم و شناور در دریای نور... بود و مثل او را چشم روزگار ندیده است!»

درست به دلیل همین فضایل و خصوصیات بوده است که علامه بحر العلوم و شیخ اعظم انصاری او را «علامه» می‌خواندند. آگاهی علامه مجلسی به علوم عقلی و علوم عقلی چون ادبیات، لغت، ریاضیات، جغرافیا، طب، نجوم و... از مراجعه به آثار و کتابهای وی

به خوبی معلوم می‌گردد.

چنانکه ذکر شد، کتاب بحار الانوار جزو بزرگترین آثار روایی شیعه محسوب می‌شود و خود در حکم دایرة المعارف عظیم و ارزشمند و گنجینه بی‌پایان معارف اسلامی است.

در این کتاب، روش مرحوم علامه آن بوده که تمام احادیث و روایات را با نظم و ترتیب مشخصی گردآوری نموده و در این راه از مساعدت و یاری گروه زیادی از شاگردان و علمای عصر خود بهره‌مند بوده است. وی از اطراف و اکناف برای تدوین این کتاب به جمع‌آوری منابع لازم می‌پرداخت و از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌نمود. موضوع اصلی کتاب، حدیث و تاریخ زندگانی پیامبران و ائمه معصومین علیه السلام است و در تفسیر و شرح روایات از مصادر متنوع و گسترده فقهی، تفسیری، کلامی، تاریخی و اخلاقی بهره گرفته شده است.

کتاب بحار الانوار تا کنون بارها به زیور طبع آراسته گردیده، اما ماخذ مادر این مجموعه، بحار چاپ تهران بوده که اخیراً در صد و ده جلد به چاپ رسیده است. در ضمن، این کتاب شریف اکنون به شکل برنامه کامپیوتری نیز موجود است و علاقه‌مندان برای سهولت دسترسی به روایات مورد نظر می‌توانند از این امکان جدید بهره‌مند گردند.

نگارنده، طی سالیان دراز در پی بهره‌گیری از داستانها و مطالب مفید این کتاب نورانی و انتقال آن به هموطنان و برادران دینی بوده است. از آنجاکه به هر حال، متن کتاب به عربی نگاشته شده است و غالب عزیزان نمی‌توانستند از مطالعه جامع‌تر مطالب آن حداقل در یک مجموعه مشخص بهره‌مند گردند، لذا اقدام به ترجمه داستانها و قطعه‌های ارزشمندی از این دایرة المعارف عظیم، تحت عنوان داستانهای بحار الانوار نمودم.

اکنون بر آنیم جلد چهارم از داستانهای بحار الانوار را تقدیم طالبان تشنه معارف الهی و بخصوص اخلاق و زندگانی بزرگان عالم تشیع نماییم.

داستانهای این مجموعه در سه بخش تدوین گردیده است: بخش نخست به داستانها و روایتهای مربوط به چهارده معصوم

علیهم السلام اختصاص دارد.
بخش دوم با عنوان معاصرین چهارده معصوم علیهم السلام (نکته‌ها
و گفته‌ها) می‌باشد.
پیامبران علیهم السلام و امتهای گذشته نیز عنوان بخش سوم کتاب
را تشکیل می‌دهد.
لازم به ذکر است، در ترجمه این داستانها گاه با حفظ امانت، از
ترجمه تحت اللفظی گامی فراتر نهاده‌ایم تا به جذابیت و همین‌طور
انتقال معنای حقیقی عبارات افزوده باشیم، در این مسیر بعضا از
پاره‌ای ترجمه‌های موجود نیز بهره گرفته‌ایم.
به‌طور قطع، اینجانب از کاستیهای احتمالی در ترجمه و ارائه
مجموعه حاضر مطلع بوده و ادعایی ندارد، ولی امید است هل نظر با
پیشنهادات ارزنده خود، ما را هر چه بیشتر در تکمیل این جلد و
مجلدات بعدی یاری نمایند.

محمود ناصری قم حوزه علمیه (تابستان ۷۹)

بخش اول: چهارده معصوم چهارده دریای نور!

۱- رفیقان همسفر

پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله با گروهی به مسافرت رفته بودند، در بین سفر فرمود: گوسفندی را ذبح کرده از آن غذا تهیه کنند.

یکی از آنها گفت:

من ذبح کردن گوسفند را به عهده می گیرم.

دیگری گفت: پوست کندن آن را من انجام می دهم.

سومی قطعه قطعه کردن او را پذیرفت.

و چهارمی پختن و آماده کردن آن را به عهده گرفت.

حضرت فرمود:

من هم هیزم جمع می کنم.

عرض کردند: یا رسول الله! این کار را نیز ما انجام می دهیم.

فرمود: می دانم که شما می توانید این کار را انجام دهید ولی خداوند

از کسی که با رفقای خویش همسفر بوده و برای خود امتیازی قایل

شود، راضی نیست. سپس حضرت برخاست و به جمع آوری

هیزم پرداخت. ^(۱) آری این است اخلاق کریمه.

۲- انسان بزرگ

موقعی که رسول خدا صلی الله علیه و آله سربازان اسلام را آماده جنگ تبوک می ساخت، یکی از بزرگان بنی سلمه به نام جد بن قیس که ایمان کامل نداشت، محضر پیامبر صلی الله علیه و آله رسید و عرض کرد: اگر اجازه دهی من در این میدان جنگ، حاضر نشوم و مرا گرفتار گناه مساز! زیرا من علاقه شدید به زنان دارم، چنانچه چشمم به دختران رومی بیفتد ممکن است فریفته آنها شده دل از دست بدهم و نتوانم بجنگم و گرفتار گناه شوم. رسول خدا صلی الله علیه و آله به او اجازه داد.

در این وقت آیه نازل شد، «بعضی از آنها می گویند: به ما اجازه ده در این جهاد شرکت نکنیم و ما را به گناه گرفتار مساز، آگاه باشید که آنان - به واسطه بهانه جویی غلط - هم اکنون در میان فتنه و گناه افتاده اند و جهنم گرداگرد کافران را احاطه کرده است.»^(۲) خداوند با این آیه عمل آن شخصی را محکوم کرد. آنگاه حضرت رو به طایفه بنی سلیم نمود و فرمود:

بزرگ شما کیست؟ در پاسخ گفتند:

جد بن قیس، لکن او آدم بخیل و ترسویی است.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

درد بخل بدترین دردهاست.

سپس فرمود:

بزرگ شما آن جوان سفیدرو، بشر بن براء، است که مردی سخاوتمند و گشاده روی است.^(۳)

۳- یک درس آموزنده

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله سحرگاه به شخصی وعده داد که درکنار تخته سنگ بزرگی منتظر آن شخص باشد، آن مرد رفت و برنگشت، تا این که آفتاب بالا آمد و هوا گرم شد، اصحاب دیدند حضرت از شدت گرما سخت ناراحت است. عرض کردند: یا رسول الله! پدر و مادرمان به فدایت باد! اگر تغییر مکان داده به سایه تشریف ببری بهتر است.

پیامبر اسلام حاضر نشد جایش را عوض کند و فرمود:
من به آن شخص وعده داده‌ام در این مکان منتظرش باشم و اگر نیامد
تاهنگام مرگ اینجا خواهم بود تا روز قیامت از همین مکان
برانگیخته شوم.^(۴)

۴- پیامبر (ص) و مبارزه با کارهای بی‌منطق

حلیمه خاتون، مادر شیری حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله نقل می‌کند: پیامبر صلی الله علیه و آله سه ساله بود روزی به من گفت: ای مادر! چرا دو برادرانم را (منظورش دو فرزندان حلیمه بود) روزهای بی‌منطق بینم؟ گفتم: فرزندم! آنها روزها گوسفندان را به بیابان برای چراندن می‌برند. گفت: چرا من همراه آنها نمی‌روم؟ گفتم: آیا دوست داری همراه آنها به صحرا بروی؟ گفت: آری!

صبح بعد روغن بر موی محمد صلی الله علیه و آله زدم و سرمه بر چشمش کشیدم و یک «مهره یمانی» برای حفاظت او بر گردنش آویختم. حضرت که از دوران کودکی با خرافات و کارهای بی‌منطق مبارزه می‌کرد، فوراً آن مهره را از گردن بیرون آورد و به دور انداخت.

آنگاه رو به من کرد و گفت: مادر جان! این چیست؟ من خدایی دارم که مرا حفظ می‌کند.^(۵)

۵- حق شناسی پیامبر (ص)

بیست و پنج سال از عمر مبارک پیامبر گذشته بود با حضرت خدیجه (ع) ازدواج کرد، در یکی از سالها باران نیامد در اثر خشکسالی حیوانات مردند و قحطی شد.

حلیمه خاتون در اثر نیازمندی به مکه آمد تا هزینه زندگی خود را تاءمین کند، حضور رسول خدا رسید و شرح حال خود را بیان نمود، حضرت از مال خدیجه چهل گوسفند و شتر به حلیمه داد.^(۴) بدینوسیله از مادر شیری خود قدردانی نمود.

۶- قوانین آسان

شخصی یکی از قوانین مذهبی را شکسته و خطا کار شده بود.
خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله رسید و گفت:
هلاک شدم! هلاک شدم!
پیغمبر صلی الله علیه و آله پرسید:
چه کار کرده‌ای؟
مرد گفت:
در ماه رمضان با زخم همبستر شده‌ام. اکنون چاره چیست؟
حضرت فرمود:
یک نفر غلام بخر و آزاد کن!
مرد گفت: نمی‌توانم.
پیامبر صلی الله علیه و آله: دو ماه روزه بگیر!
مرد: توانای دو ماه روزه گرفتن ندارم.
پیامبر صلی الله علیه و آله: برو شصت فقیر را غذا بده!
مرد: برای خوراک دادن شصت نفر فقیر وسیله‌ای ندارم.
پیامبر صلی الله علیه و آله کمی سکوت کرد. در این وقت شخص دیگری
وارد شد و یک سبد خرما به پیغمبر تقدیم کرد.
حضرت فرمود: این سبد خرما را ببر و در بین مردم فقیر تقسیم کن!
مرد عرض کرد:
ای پیامبر خدا! در سراسر این شهر هیچ کس از من فقیرتر نیست.
حضرت خندید و گفت:
بسیار خوب، برو این خرماها را میان زن و فرزندان تقسیم کن.^(۷)

۷- بدترین مردم

روزی پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله نزد عایشه بود. ناگاه مردی اجازه خواست خدمت حضرت برسد، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

این مرد بدترین فرد طایفه است، حضرت اجازه ورود داد. مرد وارد شد پیغمبر با کمال خوشرویی پذیرایی نمود و با او مشغول صحبت شد. پس از پایان صحبت، مرد از حضور پیامبر بیرون رفت. عایشه عرض کرد:

یا رسول الله! هنوز آن مرد وارد نشده بود او را به بدی یاد کردی لکن پس از ورود با گشاده رویی احترامش نمودی؟

پیامبر فرمود: «ان من شرار عباد الله من تکره مجالسته لفحشه»: بدترین مردم کسی است که برای بد زبانی و دشنام گویی او همنشینش را بد بدارد.^(۸)

(و من برای فحش و بد زبانی او احترامش کردم که به من توهین نکند.)

۸- راه ورود از درهای بهشت

مرد مؤمنی خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید و عرض کرد: یا رسول الله! من پیر مرد سالخورده‌ام، از انجام نماز، روزه، حج و جهاد ناتوانم، دیگر نمی‌توانم از عهده عبادت‌هایم برآیم، به من کلام سودمندی بیاموز و وظیفه‌ام را سبک نما!

حضرت فرمود:

دوباره مطلب را بگو!

مرد سه بار تقاضای خود را تکرار نمود.

رسول خدا فرمود:

آنچه در اطراف تو از درخت و کلوخ بود بر ضعف و ناتوانی تو گریست. اینک برای جبران ناتوانیت بعد از نماز صبح، ده بار بگو:
«سبحان الله العظیم و بحمده و لاحول و لا قوه الا بالله العلی العظیم»
براستی خداوند بوسیله آن تو را از کوری، دیوانگی، خوره، فقر و ورشکستگی نجات می‌بخشد.

پیرمرد عرض کرد:

یا رسول الله! این برای دنیا است، برای آخرت چه؟

فرمود: مدام بگو، «اللهم اهدنی من عندک وافض علی من فضلک

و انشر علی من رحمتک و انزل علی من برکاتک»: خدایا! مرا از

جانب خود هدایت نما! و از فضل و احسانت بر من بیفشان! و از رحمت و

برکاتت بر من به پراکن!

سپس پیامبر فرمود: اگر این پیرمرد - که سالها عبادت کرده و اکنون

ناتوان است - این ذکر را ادامه دهد و عمدا ترک نکند در هشت بهشت به

روی وی باز می‌شود و از هر کدام خواست وارد بهشت می‌گردد.^(۹)

جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله در منزل ابو ایوب انصاری بودند معاذبن جبل که در کنار رسول خدا نشسته بود. از حضرت معنای آیه «یوم ینفخ فی الصور فتاءتون افواجا» را سؤال کرد. حضرت فرمود:

ای معاذ! از مطلب بزرگی پرشس نمودی، آنگاه اشک از دیدگان پیامبر صلی الله علیه و آله جاری شد و فرمود:

ده گروه از امت من در ده صفت گوناگون وارد صحرای محشر می شوند که از سایر مسلمانان جدا هستند:

بعضی به صورت میمون، برخی به صورت خوک، بعضی پاها بالا و صورتشان پایین به سوی محشر کشیده می شوند، برخی کور و لال، بعضی زبانشان را می جووند در حالی که عفونت از دهانشان سرازیر است و اهل محشر از کثافت دهان آنان ناراحت می شوند، برخی دست و پا بریده، بعضی بر شاخه های آتش آویخته، برخی بدبوتر از مردار گندیده و بعضی در پوشش آتشین وارد محشر می شوند و آنها عبارتند از:

۱. سخن چین، به صورت میمون.
۲. حرامخواران، به صورت خوک.
۳. ربا خواران، واژگون (پاها به طرف بالا و سرها به طرف زمین).
۴. ستمگران، کور.
۵. خود پسندها، کر و لال.
۶. عالم بی عمل و قاضی ناحق، در حال جویدن زبان خود...
۷. آزار دهندگان همسایه، دست و پا بریده.
۸. خبر گزاران سلطان ظالم، آویخته به شاخه های آتش.
۹. شهوت پرستان و عیاشان و آنان که حقوق الهی را پرداخت نمی کنند، بدبوتر از مردار گندیده.

۱۰. متکبران و مغروران، در پوششی از آتش در روز قیامت
محشور خواهند شد.^(۱۰)

۱۰- پیامبر (ص) با مردگان سخن می‌گوید!

جنگ بدر پایان یافت، دشمنان اسلام فرار کردند و جمعی از بزرگان قریش به هلاکت رسیدند. پیامبر صلی الله علیه و آله دستور داد جنازه‌های کفار را در چاهی ریختند. تنها جنازه امیه بن خلف روی زمین ماند زیرا وی از بس که چاق بود در همان روز جنگ گندیده و پاشیده شده بود.

پیامبر فرمود:

او را به حال خود بگذارید و سنگ و خاک آن قدر رویش بریزید که زیر سنگ و خاک پنهان شود.

سپس حضرت بر سر آن چاه آمد و هر یک از آنها را صدا زد و فرمود:

ایا آنچه را که پروردگارتان وعده داده بود، درست یافتید؟ همچنان که من آنچه را که خداوند وعده داده بود حق یافتم.

شما خویشان بدی برای پیغمبرتان بودید، شما تکذیب کردید، دیگران تصدیق نمودند. شما از وطنم بیرون راندید، دیگران پناهم داد، شما بامن جنگیدید دیگران به من کمک کردند.

در این وقت بعضی از اصحاب گفتند:

یا رسول الله! اینان پیکرهای مرده‌اند، چگونه با آنان سخن می‌گویی و چه فایده‌ای دارد؟

رسول اکرم فرمود:

براستی فهمیدند آنچه را که خداوند به آنها وعده داده بود حق است. و شما شنواتر از آنان نیستید، ولی آنها قدرت جواب گفتن ندارند.^(۱۱)

۱۱- هفتصد درود خداوند

روزی پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله با امیرالمؤمنین فرمود:
یا علی! می خواهی تو را به چیزی مژده بدهم؟
علی علیه السلام عرض کردم: بلی، پدر و مادرم به قربانت! تو
همیشه مژده دهنده هر چیزی بودی.
فرمود: جبرئیل، نزد من آمد و از امر عجیبی مرا خبر داد.
علی علیه السلام پرسید: امر عجیب چه بود؟
فرمود: جبرئیل خبر داد که هر کس از دوستان من، بر من تواءم با
خاندانم صلوات بفرستد، درهای آسمان به روی وی گشوده می شود و
فرشتگان هفتاد صلوات به او می فرستند و اگر گناهکار است
گناهانش می ریزد همچنان که برگ درختان می ریزد و خداوند متعال
به او خطاب می کند: «لبیک یا عبدی و سعیدیک».
سپس به فرشتگان می فرماید:
«ملائکان من! شما به او هفتاد صلوات فرستادید، اما من بر او
هفتصد صلوات می فرستم.»^(۱۲)

۱۲- وظایف همسر از دیدگاه پیامبر

بانویی خدمت پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله رسید و عرض کرد:
یا رسول الله! حق شوهر بر زن چیست؟
حضرت فرمود:

۱. زن باید از شوهرش اطاعت کند و از فرمان او خارج نشود.
۲. زن نباید بدون اجازه شوهر از مال او صدقه بدهد.
۳. زن نباید بدون اجازه شوهر روزه مستحبی بگیرد.
۴. زن باید در همه حال (جز در موارد ممنوع) خود را به شوهرش عرضه کند و در اختیارش قرار گیرد.
۵. زن نباید بدون اجازه شوهر از منزل خارج شود و اگر بدون اجازه از منزل شوهر خارج گردد، مورد لعن ملائکان آسمان، زمین و فرشتگان غضب و رحمت، قرار می‌گیرد تا به خانه‌اش برگردد.^(۱۳)

۱۳- راز احترام پیامبر (ص) به خواهر

رسول خدا صلی الله علیه و آله خواهر رضاعی (شیری) داشت، روزی خدمت حضرت آمد. پیامبر چون او را دید شادمان شد و عبای خود را برای او به زمین پهن کرد و او را روی آن نشانید، سپس به او رو کرد، با گرمی و لبخند با وی به گفتگو پرداخت، تا خواهرش برخاست و رفت. اتفاقاً همان روز برادر رضاعی اش نیز آمد. ولی پیغمبر با او مثل خواهرش رفتار نکرد.

شخصی پرسید:

یا رسول الله! چرا به خواهر بیشتر از برادر احترام نمودید؟ با این که او مرد بود. (یعنی او سزاوار به احترام بیشتر بود).

حضرت فرمود:

چون خواهر نسبت به پدر و مادرش بهتر از برادر خدمت می کند.
بدین جهت خواهر را بیشتر از برادر محبت کردم.^(۱۴)

۱۴- احترام به کودک

روزی رسول گرامی صلی الله علیه و آله نماز جماعت می گذارد، امام حسین علیه السلام نزدیک ایشان بود. هرگاه پیغمبر به سجده می رفت حسین بر پشت حضرت می نشست و هنگامی که حضرت سر از سجده بر می داشت، او را می گرفت و پهلوی خود می گذاشت. چندبار این کار تکرار شد و بدین گونه نمازش را به پایان رسانید.

یک نفر یهودی که ناظر بر این جریان بود عرض کرد: شما با کودکان طوری رفتار می کنید که ما هرگز با کودکان چنین رفتار نکرده ایم!

پیغمبر فرمود:

شما هم اگر به خدا و پیغمبر او ایمان داشتید، نسبت به کودکان رحم و مدارا می نمودید.

یهودی به واسطه رفتار پسندیده پیغمبر گرامی مسلمان شد.^(۱۵)

۱۵- یتیمان جامعه را تربیت کنیم

وقتی که جعفر طیار در جنگ شهید شد، خبرش به مدینه رسید. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله به منزل جعفر تشریف آورد، به همسر وی (اسماء بنت عمیس) فرمود: کودکان جعفر را بیاور! رسول گرامی کودکان را در آغوش گرفت و آنها را بویید و گریست. عبدالله فرزند جعفر می گوید: خوب به خاطر دارم آن روز که پیغمبر نزد مادرم آمد، مادرم گفت: یا رسول الله! جعفر به شهادت رسید؟ فرمود: آری و خبر شهادت پدرم را به او داد، در آن لحظه که دست محبت بر سر من و برادرم می کشید اشک از دیدگانش می ریخت و در باره پدرم دعا می نمود. سپس به مادرم فرمود: ای اسماء! مایلی به تو مژده بدهم. عرض کرد: آری پدر و مادرم فدایت باد. فرمود: خدای بزرگ در عوض بازوان (قلم شده) جعفر دو بال به او عنایت فرمود تا در بهشت پرواز کند.^(۱۶)

۱۶- شرط بیعت با پیامبر

پیامبر صلی الله علیه و آله به اصحاب خود فرمود:

« الا تبایعونی »

آیا با من بیعت نمی کنید؟

اصحاب عرض کردند: یا رسول الله! با شما بیعت می کنیم.
پیغمبر فرمود:

با من چنین بیعت کنید که هرگز از مردم چیزی نخواهید.

- بعد از این ماجرا، یاران آن حضرت به قدری مواظب بودند - اگر یکی از آنان سوار بر مرکب بود تازیانه از دستش می افتاد، خودش پیاده می شد، بر می داشت و به کسی نمی گفت آن را به من بده.

امام صادق علیه السلام می فرماید:

شیعیان ما از کسی چیزی درخواست نمی کنند.

کسی که بدون نیاز گدایی می کند گویا شراب می خورد. (گناهش مانند شراب خوردن است).^(۱۷)

هنگامی که جنگ احد به پایان رسید. سعد بن ربیع از یاران فداکار پیامبر اسلام در جنگ احد زخمی شد و به روی زمین افتاد. پس از آن که آتش جنگ فرو نشست، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: کدام یک از شما می تواند مرا از حال سعد آگاه سازد. مردی گفت:

من به جستجوی او می روم. پیامبر صلی الله علیه و آله به محلی اشاره کرد و فرمود:
آنجا را جستجو کن!
مرد می گوید:

من به آن محل رفتم. دیدم سعد در میان کشته شدگان افتاده است صدازدم یا سعد! پاسخ نداد. بار دیگر صدا زدم و گفتم:
سعد! پیامبر خدا از حال تو جويا است.

وقتی که نام پیامبر را شنید مانند جوجه نیمه جان سر از زمین برداشت و گفت: راست می گویی هنوز پیامبر زنده است؟^(۱۸)
گفتم: آری، به خدا سوگند! خود حضرت فرمود: سعد با دوازده زخمی روی زمین افتاده است.

سعد گفت: خدا را شکر که همین طور است. پیامبر راست می گوید دوازده زخم نیزه بر بدنم وارد شده است.
اینک وقتی که برگشتی سلام مرا به پیامبر برسان و به یاران آن حضرت بگو: سعد گفت:

به خدا سوگند! عذری در پیشگاه خداوند نخواهید داشت اگر خاری به پیکر پیامبر برسد در حالی که شما زنده هستید.
سپس سعد نفس عمیقی کشید، مانند شتری که کشته باشند، خون از گلویش بیرون ریخت و چشم از جهان فرو بست.
محضر پیامبر برگشتم و سخنان سعد را به حضرت رساندم.

حضرت فرمود:

خداوند سعد را رحمت کند در دوران زندگی اش مرا یاری کرد و
اکنون نیز موقع مرگ مرا سفارش می کند.^(۱۹)

۱۸- قطره‌های اشک علی علیه السلام

یکی از اصحاب علی علیه السلام بنام «حبه عرنی» می‌گوید:
شبی من با «نوف» در صحن حیاط دارالعمارة کوفه خوابیده بودیم، اواخر شب بود ناگاه دیدیم علی علیه السلام آهسته از داخل عمارت بیرون آمد و حشت فوق العاده او را فرا گرفته، قادر نیست توازن خود را حفظ کند، دست خود را به دیوار نهاده مانند افراد واله و حیران به آسمان نگاه می‌کند و این آیات را تلاوت می‌کند: «ان فی خلق السموات و الارض...»^(۲۰)

حبه عرنی می‌گوید:

علی علیه السلام مکرر ای آیات را زمزمه می‌کرد و آنچنان دل باخته این زیباییها و آفریننده این همه عظمت گردیده بود و چنان از خود بی‌خود شده بود که گویی هوش از سرش پریده است.
حبه و نوف، هر دو در بستر خویش آرمیده و این منظره حیرت‌انگیز را نظاره می‌کردند. تا علی علیه السلام کم کم به خوابگاه حبه نزدیک شد و فرمود:

- حبه! خوابی یا بیدار؟

- بیدارم، یا امیرالمؤمنین! شما با آن همه سوابق درخشان و با آن همه زهد و تقوا و عبادت بی‌نظیر از ترس خدا این چنین هستید، وای به حال ما، پس ما بیچارگان چه کنیم؟!

علی علیه السلام چشمها را پایین انداخت و گریست. آنگاه فرمود:

ای حبه! همگی ما روزی در برابر خدا، ایستگاهی داریم و هیچ یک از اعمال ما بر او پوشیده نیست.

ای حبه! خداوند به من و تو از رگ گردن نزدیکتر هست، هیچ چیز نمی‌تواند بین ما و خدا حایل شود.

سپس به نوف فرمود:

- نوف! خوابی؟

- نه، یا امیر المؤمنین! بیدارم، حالت حیرت‌انگیز شما سبب شد که مدتی
امشب اشک بریزم.

- ای نوف! اگر امشب از خوف خدا زیاد گریه کنی، فردا در
مقابل خداوند چشمانت روشن خواهد شد.

ای نوف! هر قطره اشکی که از ترس خدا از چشم کسی جاری
شود، دریاهایی از آتش را خاموش می‌کند!...

آنگاه کمی حبه و نوف را پند و اندرز داد و در آخر فرمود:
من به شما می‌گویم: خدا ترس باشید.

سپس از آن دو نفر گذشت در حالی که با خود زمزمه می‌کرد
ومی‌گفت:

خداوندا! کاش می‌دانستم هنگامی که از تو غفلت می‌کنم تو از
من اعراض می‌کنی یا به من توجه داری؟

ای کاش می‌دانستم با این خواب طولانی و کوتاهی کردنم
در سپاسگزاری نعمت‌هایت، حالم در نزد تو چگونه است؟!
حبه می‌گوید: به خدا قسم علی در همین حال بود تا صبح
طلوع کرد.^(۲۱)

حارث همدانی یکی از دوستان و ارادتمندان مخلص حضرت علی بود، و مقام ارجمندی در نزد امام داشت حارث مریض شد، حضرت علی علیه السلام به عیادت او رفت و پس از احوالپرسی به او فرمود:

ای حارث! به تو بشارت می‌دهم که در وقت مرگ و هنگام عبور از پل صراط، و در کنار حوض کوثر، و موقع «مقاسمه» مرا می‌بینی و می‌شناسی.

حارث عرض کرد:

مقاسمه چیست؟

حضرت فرمود:

مقاسمه، با آتش انجام می‌گیرد. روز قیامت من با آتش جهنم مردم را تقسیم می‌کنم، به آتش می‌گویم:

ای آتش! این دوست من است او را رها کن! و این دشمن من است او را بگیر!

آنگاه حضرت دست حارث را گرفت و فرمود:

ای حارث! همین طور که دست تو را گرفته‌ام، پیامبر صلی الله علیه و آله دست مرا گرفته بود، در آن وقت من از حسد قریش و منافقین به آن حضرت شکایت نمودم، به من فرمود:

هنگامی که روز قیامت برپا می‌شود من ریسمان محکم خدا را می‌گیرم، و تو ای علی! دامن مرا می‌گیری و شیعیان دامن تو را می‌گیرند...

سپس سه بار فرمود:

ای حارث تو با آن کسی که دوستش داری خواهی بود و همراه کردارت می‌باشی.

حارث برخاست و از شدت خوشحالی عباي خود را می‌کشاید و می‌گفت: بعد از این، باکی ندارم که من به سوی مرگ روم، یا مرگ

به سوی من آید.

همین حدیث را شاعر اهل بیت (سید حمیری) چنین به شعر در آورده است: (۲۲)

ای حارث همدانی هر کس که بمیرد مرا رخ به رخ خواهد دید
مؤمن باشد یا منافق. چشمان او به من می نگرد و من او را با تمام صفات
و نام و عمل می شناسم.

و تو، ای حارث! روی پل صراط مرا خواهی دید و خواهی
شناخت. بنابراین از لغزش و لرزش نترس. من آب خنک در آن تشنگی
سوزان آنجا به تو می نوشانم، که از شدت شیرینی پنداری که عسل است.
در این هنگام که تو را در مقام عرض و حساب متوقف سازند، من به آتش
می گویم: او را رها کن و به این مرد نزدیک نشو!

او را رها کن و ابدا کنار او نیا! و به او نزدیک نشو! زیرا دست او به
ریسمان محکم است که از آن ریسمان به ریسمان ولایت وصی رسول
خدا صلی الله علیه و آله (یعنی علی علیه السلام) پیوند دارد. (۲۳)

۲۰- نان جوی سبوسدار و کاسه شیر ترشیده

سویده پسر غفله می گوید:

روزی بعد از ظهر محضر علی علیه السلام رسیدم، دیدم حضرت در کنار سفره نشسته و کاسه شیر ترشیده که بویش به مشام می رسید، در سفره گذاشته و نان خشکی در دست آن حضرت است که سبوسهای جو در آن نمایان می باشد.

علی علیه السلام گاهی با دست و گاهی نیز به کمک زانو از آن می شکند و توی کاسه شیر می ریزد. به من فرمود:

تو نیز بیا از این غذا میل کن!

گفتم: من روزه هستم.

فرمود: از رسول خدا شنیده ام که می فرمود:

هر کس به خاطر روزه از غذای مورد علاقه اش خود داری کند و نخورد، بر خداوند حق است او را از خوردنیهای بهشتی بخوراند و از آشامیدنیهای آن بنوشاند.

سویده می گوید:

به فضا، خدمتگزار آن حضرت، که با کمی فاصله در کنار حضرت ایستاده بود، گفتم:

وای بر تو! چرا درباره این پیر مرد از خدا نمی ترسید و مراعات حال او رانمی کنید، نان از آرد الک نکرده به او می دهید؟

فضا گفت:

سویده! تقصیر ما نیست، خود آن حضرت دستور داده که نانش از آرد الک نکرده باشد.

سویده به حضور علی علیه السلام برگشت و گفتگوی خود را با فضا به عرض امام رساند.

حضرت فرمود:

پدر و مادرم فدای پیشوای بزرگ اسلام باد، که نانش از آرد الک

نکرده بود و تا هنگام مرگ سه روز مرتب از نان گندم سیر نشد.^(۲۴)
معلوم شد که علی علیه السلام در طعام خوردن نیز پیرو رسول خدا
صلی الله علیه و آله بوده است.

علی علیه السلام با غلامش، قنبر، برای خرید پیراهن وارد بازار کوفه شد،
به مرد پیراهن فروش فرمود:

دو پیراهن لازم دارم.

مرد عرض کرد:

یا امیر المؤمنین! هر نوع پیراهنی بخواهی، من دارم.

همین که حضرت فهمید این شخص، او را می شناسد از او گذشت،
به جوان لباس فروش دیگری رسید که سرگرم خرید و فروش بود، از او
دو پیراهن، یکی را به سه درهم و دیگری را به دو درهم خرید.

سپس به قنبر فرمود:

پیراهن سه درهمی را تو بپوش!

قنبر عرض کرد:

سرور من! پیراهن سه درهمی بر اندام شما سزاوارتر است زیرا شما
به منبر می روید و مردم را موعظه می کنید. لباس وزین بر اندام
خطیب زیباتر است.

حضرت فرمود:

قنبر! تو جوانی و جوان شکوه و آراستگی می طلبد. از طرفی من

از پروردگارم حیا می کنم که خود را بر تو در لباس برتری دهم، زیرا

از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله شنیدم که می فرمود:

«البسوهم مما تلبسون و اطعموهم مما تاءکلون» از

آنچه می پوشید به آنها (غلامان خدمتگزاران) بپوشانید و از آنچه
می خورید به آنان بخورانید.

علی علیه السلام پیراهن را پوشید آستین آن از دستش بلندتر آمد،

مقدار زیادی را پاره کرد و دستور داد کلاه برای نیازمندان درست کنند.

جوان عرض کرد:

اجازه فرمایید سر آستین پاره را بدوزم.

امام علیه السلام فرمود:

بگذار همچنان بماند، گذشت عمر سریعتر از آراستن لباس است.
علی علیه السلام پولها را داد و حرکت نمود. کمی فاصله گرفته بود
که صاحب مغازه آمد. پس از آنکه متوجه شد پسرش پیراهن‌ها را به
قیمت زیاد فروخته است، خود را به حضرت رسانید، عذر خواست و
گفت:

یا امیرالمؤمنین! پسر من شما را نشناخته و پیراهن‌ها را به قیمت زیاد
به شما فروخته است. اینک تقاضا دارم این دو درهم زیادی را
پس بگیرید.

حضرت فرمود:

من و پسرت در قیمت پیراهن‌ها به اندازه کافی صحبت کردیم و کم
و زیاد نمودیم و هر دو راضی شدیم. بنابراین معامله به رضایت
طرفین انجام گرفته است، هرگز دو درهم را نخواهم گرفت.^(۲۵)

در یکی از شبها امیرالمؤمنین علیه السلام از مسجد کوفه به سوی منزل خود حرکت کرد. کمیل بن زیاد که از یاران خوب آن حضرت بود امام را همراهی می نمود. گذرشان از کنار خانه مردی افتاد که صدای قرآن خواندندش بلند بود و این آیه را «امن هو قانت آناء اللیل ساجدا و قائما یحذر الاخرة و یرجو رحمة ربه قل هل یتوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون انما یتذکرء اولوالالباب»^(۲۶) با صدای دلنشین و زیبا می خواند. کمیل از حال معنوی این مرد بسیار لذت برد و در دل بر او آفرین گفت. بدون آنکه سخنی در زبان بگوید. حضرت به حال کمیل متوجه شد و رو به او کرد و فرمود: ای کمیل! صدای قرآن خواندن او تو را گول نزد زیرا او اهل دوزخ است (چه بسا قرآن خوانی هست که قرآن بر او لعنت می کند) و بزودی آنچه را که گفتم به تو آشکار خواهم کرد!

کمیل از این مسئله متحیر ماند، نخست اینکه امام علیه السلام به زودی از فکر و نیت او آگاه گشت، دیگر اینکه فرمود: این مرد با آن حال روحانیش اهل دوزخ است.

مدتی گذشت. حادثه گروه خوارج پیش آمد و کارشان به آنجا رسید که در مقابل امیرالمؤمنین ایستادند و علی علیه السلام با آنان جنگید در حالی که حافظ قرآن بودند.

پس از پایان جنگ که سرهای آن طغیان گران کافر بر زمین ریخته بود، امیرالمؤمنین علیه السلام رو به کمیل کرد در حالی که شمشیری که هنوز خود از آن می چکید در دست داشت، نوک آن را به یکی از آن سرها گذاشت و فرمود:

ای کمیل! این همان شخصی است که در آن شب قرآن می خواند و از حال او در تعجب فرو رفتی. آنگاه کمیل حضرت را بوسید و استغفار کرد.^(۲۷)

۲۳- احترام به شخصیت و خرید آزادگان

مردی خدمت علی علیه السلام آمد و عرض کرد:
یا امیرالمؤمنین من حاجتی دارم.
فرمود:

حاجتت را روی زمین بنویس! زیرا که من گرفتاری تو را آشکارا
در چهره تو می بینم (لازم نیست با زبان بیان کنی) مرد روی زمین
نوشت.

«انا فقیر محتاج» من فقیری نیازمندم.

علی علیه السلام به قنبر فرمود:

با دو جامه ارزشمند او را بپوشان.

مرد فقیر پس از آن، با چند بیت شعر از امیرالمؤمنین علیه السلام
تشکر نمود. حضرت فرمود:

یکصد دینار نیز به او بدهید!

بعضی گفتند:

یا امیرالمؤمنین او را ثروتمند کردی!

علی علیه السلام فرمود:

من از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که فرمود:

مردم را در جایگاه خود قرار دهید و به شخصیتشان احترام
بگذارید. آنگاه فرمود:

من برآستی تعجب می کنم از بعضی مردم، آنان بردگان را با
پول می خرند ولی آزادگان را با نیکی های خود نمی خرند.^(۲۸)

«نیکی ها انسان را برده و بنده می کند.»

۲۴- رفاقت با سه کس ممنوع

هر گاه علی علیه السلام به منبر می رفت، می فرمود:
مسلمان باید از رفاقت و دوستی سه کس اجتناب کند،
۱. آدم بی باک و هرزه (در گفتار و رفتار).

۲. احمق (کم عقل).

۳. دروغگو.

زیرا آدم بی باک و هرزه، کارهایش را به تو آرایش می دهد و می خواهد
که تو هم مانند او باشی، چنین شخصی هرگز به درد دین و آخرت
تو نمی خورد، دوستی با او جفا و سخت دلی و رفت و آمدنش بر تو، ننگ
و عار است.

و اما احمق، هرگز خیر و خوبی از او به تو نمی رسد. هنگام
مشکلات امیدی به او نیست، اگر چه در حل آن تلاش کند و چه بسا
اراده کند بر تو خیری رساند (ولی به واسطه حماقتش) به تو ضرر
می زند. پس مرگ او بهتر از زندگی اوست و سکوت او بهتر از سخن
گفتنش و دوری از وی بهتر از نزدیکی با او می باشد.

و اما دروغگو، هیچگاه زندگی با او بر تو گوارا نیست، سخنان تو را
نزد دیگران می برد و گفته آنان را نزد تو می آورد، هرگاه صحبتی را
تمام کند سخن دیگری را شروع می کند، ممکن است گاهی راست هم
بگوید ولی مردم باور نکنند، می کوشد مردم را به یکدیگر دشمن سازد،
در سینه شان کینه برویاند. پس از خدا بترسید و مواظب خویشتن
باشید^(۲۹) و ببینید که با چگونه افرادی رفاقت می کنید و طرح
دوستی می ریزید.

۲۵- شرایط مهمانی

شخصی امیرالمؤمنین علیه السلام را به مهمانی دعوت کرد.
حضرت فرمود:

دعوت تو را می‌پذیرم اما به سه شرم. عرض کرد:
آن سه شرط چیست؟
فرمود:

۱. خارج از منزل چیزی برایم نیاوری!
 ۲. چیزی که در منزل هست از من مضایقه نکنی (هر چه هست از آن پذیرایی کن).
 ۳. خانواده‌ات را هم به زحمت میانداز!
- میزبان شرایط را قبول کرد و حضرت نیز دعوت او را پذیرفت.^(۳۰)
در اسلام مهمانی‌های تحمیلی و تجملاتی درست نیست.

۲۶- حکومتی دادگر

بانوی سالخورده و فربه‌ی بنام «دارمیه» از ارادتمندان علی‌علیه‌السلام بود، در مکه زندگی می‌کرد. معاویه در موسم حج وارد مکه شد، ماء‌مور فرستاد آن بانو را آوردند. از او پرسید: هیچ می‌دانی چرا احضارت کردم؟ دارمیه در پاسخ گفت: نه، خدا می‌داند. معاویه: چرا علی را دوست می‌داری و مرا دشمن؟ دارمیه: علی را دوست می‌دارم چون دادگر بود، و مساوات را رعایت می‌کرد، او مستمندان را دوست و دین داران را گرامی داشت و تو را دشمن می‌دارم زیرا با او که برای خلافت از تو بهتر بود جنگیدی، تو خون مردم را به خواهش دل می‌ریزی، به ستم قضاوت کرده و با هوا و هوس حکومت می‌کنی.^(۳۱)

پس از شهادت امیرالمؤمنین علی علیه السلام، فرزندانش شبانه جنازه آن حضرت را در زمین بلندی مخفیانه به خاک سپردند. سالها گذشت. جزائمه علیهما السلام و نزدیکان آنها نمی دانستند قبر آن حضرت کجا است. تا اینکه در زمان خلافت هارون الرشید حادثه‌ای سبب پیدا شدن قبر حضرت گردید و آن حادثه چنین بود،
عبدالله بن حازم می گوید:

روزی برای شکار همراه هارون از کوفه خارج شدیم، به ناحیه غریین (نجف) رسیدیم، در آن محل آهوانی را دیدیم، بازها و سگهای شکاری را به سوی آنها فرستادیم. آهوان پا به فرار گذاشته خود را به تپه‌ای که در آنجا بود رساندند و بالای آن تپه ایستادند. بازها و سگهای شکاری از تپه بالا نرفته و برگشتند. آهوان از آن تپه پایین آمدند، بازها و سگهای شکاری آنها را تعقیب کردند، آهوان دوباره به آن تپه پناهنده شدند و بازها و سگها دوباره بازگشتند و این حادثه بار سوم نیز تکرار شد.

هارون از این ماجرا در شگفت شد که این چه قضیه است که وقتی آهوان به آن تپه پناه می‌برند. بازها و سگها جرات رفتن و آنجا را ندارند. هارون گفت:

بروید به کوفه و شخصی را که از همه بیشتر عمر کرده باشد، پیدا کرده پیش من بیاورید.

پیرمردی از طایفه اسد را پیدا کرده نزد هارون الرشید آوردند. هارون گفت:

پیرمرد! این تپه چیست؟ ما را از حال این تپه آگاه ساز!

پیرمرد پاسخ داد:

پدرم از پدرانشان نقل کرده که آنها می‌گفتند:

این تپه قبر شریف علی علیه السلام است که خداوند آنجا را حرم

امن قرار داده است و هر کس به آنجا پناه ببرد در امان است. لذا آهوان در پناه آن حضرت از خطر محفوظ ماندند.

هارون الرشید از اسبش پیاده شد و آب خواست و وضو گرفت و در کنار آن تپه نماز خواند، دعا کرد، گریه نمود، صورت را به زمین گذاشت و به خاک مالید. و سپس دستور داد بارگاهی روی قبر آن حضرت ساختند.

به این گونه قبر مبارک حضرت علی علیه السلام تقریباً پس از صد و سی سال آشکار گردید. (۳۲)

روزی حضرت فاطمه علیهما السلام به رسول خدا صلی الله علیه و آله
عرض کرد:

پدر جان! روز قیامت تو را کجا دیدار کنم؟

پیامبر فرمود:

فاطمه جان! کنار در بهشت، آنگاه که پرچم حمد به دست من باشد،

درحالی که در پیشگاه خداوند برای امتم شفاعت می کنم. فاطمه:

پدر جان! اگر آنجا به خدمت نرسیدم؟

پیامبر: سر حوض کوثر دیدار کن که امتم را سیراب می کنم.

- اگر آنجا دیدارت نکردم؟

- در صراط مرا ملاقات کن که ایستاده ام و می گویم خدایا امتم

را سلامت بدار!

- اگر آنجا نتوانستم؟

- مرا پای میزان دیدار کن که می گویم خدایا امتم را سالم بدار!

- چنانچه آنجا هم نشد؟

- با من در پرتگاه دوزخ دیدار کن که شعله هایش را از امتم دور

می کنم. فاطمه زهرا علیها السلام از این خبر شاد و خرسند گردید.

درود خداوند بر او و پدر و همسر و فرزندان^(۳۳) باد.

دو همسر مهربان، علی و فاطمه علیهما السلام، کارهای خانه را بین خود تقسیم کردند.

حضرت فاطمه علیهما عهده‌دار شد کارهای داخل خانه را انجام دهد، خمیر درست کند، نان بپزد و خانه را جاروب کند و...

و علی علیه السلام نیز عهده‌دار شد کارهای بیرون از خانه را انجام دهد، هیزم آورد و مواد خوراکی تهیه کند و...

روزی علی علیه السلام به فاطمه علیها السلام گفت:

فاطمه جان! چیز خوردنی داری؟

زهر را علیها السلام پاسخ داد:

نه، به خدا سوگو کنند! سه روز است، خود و فرزندانم حسن و حسین گرسنه‌ایم.

علی: چرا به من نگفتی؟

فاطمه: پدرم رسول خدا مرا نهی کرده که از شما چیزی بخواهم و می‌فرمود:

هرگز از پسر عمویت چیزی نخواه اگر چیزی آورد بپذیر و گرنه از او تقاضایی مکن!

علی علیه السلام از خانه بیرون آمد در راه با مردی مواجه شد و مبلغ یک دینار از او قرض کرد تا غذایی برای اهل خانه تهیه کند، در آن هوای گرم مقداد پسر اسود را آشفته و پریشان دید.

پرسید: مقداد! چه شده است؟ چرا در این وقت از خانه بیرون آمده‌ای؟

مقداد: گرسنگی مرا از خانه بیرون کشانده است. نتوانستم گریه فرزندانم را تحمل کنم.

امام علیه السلام: من نیز برای همین از خانه بیرون آمده‌ام و من اکنون این دینار را وام گرفتم، آن را به تو می‌دهم و تو را بر خود مقدم می‌دارم. آنگاه پول را به مقداد داد و خود دست خالی به سوی خانه

برگشت. وارد خانه که شد، دید رسول خدا نشسته و فاطمه هم مشغول خواندن نماز است و چیزی سر پوشیده در بینشان هست. فاطمه که نمازش را تمام کرد، چون سر پوش را از روی آن چیز برداشت، دیدند ظرف بزرگی پر از گوشت و نان است.

پیامبر صلی الله علیه و آله پرسید:

فاطمه جان! این غذا از کجا برایت آمده است؟

فاطمه علیها السلام عرض کرد: از جانب خدا است و خداوند هر که را بخواهد بی حساب روزی می دهد.

در این وقت رسول خدا صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام فرمود:

می خواهی داستانی کسی را که مانند تو و فاطمه بوده است، بیان کنم؟ عرض کرد: بلی.

فرمود:

مثل تو مثل زکریا است، در محراب وارد مریم شد و غذایی نزد او دید از او پرسید:

مریم! این غذا از کجا است؟

پاسخ داد:

از جانب خدا است و خداوند هر که را بخواهد بدون حساب روزی می دهد.

امام باقر علیه السلام می فرماید:

آنسان یک ماه از آن ظرف غذا خوردند و این ظرف همان است که حضرت قائم (عج) در آن غذا می خورد و اکنون نزد ما است. (۳۴)

۳۰- این زنان چه کرده بودند؟

امیرالمؤمنین علی علیه السلام می فرماید:
روزی با فاطمه محضر پیامبر خدا صلی الله علیه و آله رسیدیم،
دیدیم حضرت به شدت گریه می کند.

گفتم:

پدر و مادرم به فدایت یا رسول الله! چرا گریه می کنی؟
فرمود:

یا علی! آن شب که مرا به معراج بردند، گروهی از زنان امت خود را
در عذاب سختی دیدم و از شدت عذابشان گریستم. (و اکنون گریه ام
برای ایشان است).

زنی را دیدم که از موی سر آویزان است و مغز سرش از شدت
حرارت می جوشد.

زنی را دیدم که از زبانش آویزان کرده اند و از آب سوزان جهنم به
گلوی او می ریزند.

زنی را دیدم، گوشت بدن خود را می خورد و آتش از زیر پای او
شعله وراست.

و زنی را دیدم دست و پای او را بسته اند و مارها و عقربها بر او
مسلط است.

زنی را دیدم از پاهایش در تنور آتشین جهنم آویزان است.

زنی را دیدم، از سر خوک و از بدن الاغ بود و به انواع عذاب
گرفتار است.

و زنی را به صورت سگ دیدم و آتش از نشیمنگاه او داخل می شود و
از دهانش بیرون می آید و فرشتگان عذاب عمودهای آتشین بر سر و
بدان او می کوبند.

حضرت فاطمه علیها السلام عرض کرد:

پدر جان! این زنان در دنیا چه کرده بودند که خداوند آنان را چنین

عذاب می کند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

دخترم! زنی که از موی سرش آویخته شده بود، موی سر خود را از نامحرم نمی پوشاند.

و زنی که از زبانش آویزان بود، بدون اجازه شوهر از خانه بیرون می رفت. و زنی که گوشت بدن خود را می خورد، خود را برای دیگران زینت می کرد و از نامحرمان پرهیز نداشت.

و زنی که دست و پایش بسته بود و مارها و عقربها بر او مسلط شده بودند، به وضو و طهارت لباس و غسل حیض اهمیت نمی داد و نماز را سبک می شمرد...

و زنی که سرش مانند خوک و بدنش مانند الاغ بود، او زنی سخن چین و دروغگو بود.

و اما زنی که در قیافه سگ بود و آتش از نشیمنگاه او وارد و از دهانش خارج می شد، زنی خواننده و حسود بود.

سپس فرمود:

وای بر آن زنی که همسرش از او راضی نباشد و خوشابحال آن زن که همسرش از او راضی باشد. ^(۳۵)

۳۱- گریه کنندگان در تاریخ

پنج کس بسیار گریسته‌اند: آدم، یعقوب، یوسف، فاطمه زهرا و علی بن حسین علیه‌السلام.

آدم برای بهشت به اندازه‌ای گریست که رد اشک بر گونه‌اش افتاد. یعقوب به اندازه‌ای بر یوسف خود گریست که نور دیده‌اش را از دست داد. به او گفتند:

یعقوب! تو همیشه به یاد یوسف هستی یا در این راه از گریه، آب یا هلاک می‌شوی. یوسف از دوری پدرش یعقوب آن قدر گریه کرد که زندانیان ناراحت شدند و به او گفتند:

یا شب گریه کن روز آرام باش! یا روز گریه کن شب آرام باش! با زندانیان به توافق رسید، در یکی از آنها گریه کند.

فاطمه زهرا آن قدر گریست، اهل مدینه به تنگ آمدند و عرض کردند: ما را از گریه‌ات به تنگ آوردی، آن بانوی دو جهان روزها را از شهر مدینه بیرون می‌رفت و در کنار قبرستان شهداء (احد) تا می‌توانست می‌گریست و سپس به خانه برمی‌گشت.

و علی بن حسین (امام چهارم) بیست تا چهل سال بر پدرش حسین گریه کرد. هر گاه خوراکی را جلویش می‌گذاشتند گریه می‌کرد.

غلامش عرض کرد:

سرور من! می‌ترسم شما خودت را از گریه هلاک کنی.

حضرت فرمود: من از غم غصه خود به خدا شکوه می‌کنم، من چیزی را نمی‌دانم که شما نمی‌دانید من هرگاه قتلگاه فرزندان فاطمه را به یاد می‌آورم گریه گلویم را می‌فشارد.^(۳۶)

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله روزی نزد دختر گرامی اش فاطمه آمد، او را اندوهگین دید. از او پرسید:

دختر عزیزم چرا غمگینی؟

فاطمه علیهاالسلام پاسخ داد:

پدر جان! روز قیامت را به یاد آوردم که مردم در آن روز برهنه برانگیخته می شوند.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

دخترم! براستی آن روز، روز بسیار سهمگینی است. ولی فرشته وحی (جبرئیل) از جانب خداوند به من خبر داد که:

آن روزی که زمین شکافته می شود نخستین کسی که از دل خاک برمی خیزد، من خواهم بود، پس از من جدت حضرت ابراهیم و سپس همسر گراندتر تو، امیرمؤمنان. آنگاه خدای مهربان جبرئیل را با هزار فرشته به سوی تو می فرستد و بر فراز آرامگاهت هفت قبه از نور زده می شود.

سپس اسرافیل با سه جامه نور در بالای سرعت می ایستد و تو را بانهایت احترام ندا می دهد که:

ای دختر گراندتر محمد! برخیز که روز برانگیخته شدن تو است!

و شما در نهایت امنیت و آرامش و در پوشش کامل برمی خیزی.

اسرافیل آن جامه های بهشتی را به تو می دهد و تو آنها را می پوشی.

آنگاه فرشته دیگری به نام زوقاییل مرکبی از نور که زمام آن لولو تازه

است و بر پشت آن کجاوه ای از طلا نصب است برای شما می آورد و تو با

شکوه و جلال بر آن مرکب می نشینی و زوقاییل مهار آن را می کشد در

حالی که پیشاپیش تو هفتاد هزار فرشته اند و در دست هر کدامشان

پرچم های تسبیح و ستایش است.

و هنگام حرکت تو به سوی محشر هفتاد هزار حوریه به استقبال

تومی آیند، با نظاره کردن بر تو خوشحالی می کنند و در دست هر کدام
از آنها وسیله خوشبو کننده‌ای از نور می باشد که فضا را عطر آگین
می سازد و بر سرشان تاجهایی از گوهر ناب است که با زبرجد سبز
آراسته شده اند.^(۳۷)

اسماء بنت عمیس می گوید:

وقتی ولادت حسن و حسین من قابله حضرت فاطمه علیها السلام بودم، وقتی که حسن به دنیا آمد، پیامبر صلی الله علیه و آله تشریف آورد و فرمود:

اسماء پسر من را نزد من بیاور!

من حسن علیه السلام را در میان پارچه زرد رنگی پیچیدم و نزد آن حضرت بردم، رسول خدا صلی الله علیه و آله آن پارچه زرد رنگ را به دور انداخت و فرمود:

اسماء! مگر من به شما نگفتم که نوزاد را به پارچه زرد نیچید! من همان لحظه حسن علیه السلام را در میان پارچه سفیدی پیچیدم و خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله بردم. پیامبر صلی الله علیه و آله در گوش راستش اذان و در گوش چپش اقامه گفت.

سپس به علی علیه السلام فرمود:

نام پسر من را چه گذاشته‌ای؟

علی علیه السلام عرض کرد:

یا رسول الله! من در نامگذاری او از شما سبقت نمی گیرم.

رسول خدا علیه السلام فرمود:

من نیز در نامگذاری او از پروردگرم پیشی نمی گیرم. همانند

جبرئیل نازل شد و گفت:

یا محمد! خداوند به تو سلام می رساند و می فرماید:

چون علی برای تو مانند هارون است برای موسی، ولی بعد از تو

پیامبر نخواهد بود. بنابراین پسر تو را با پسر هارون همانام کن!

رسول خدا علیه السلام فرمود: نام پسر هارون چه بود؟

جبرئیل گفت: نام او شبر بود.

پیامبر فرمود:

زبان من عربی است.

جبرئیل: نام او را حسن بگذار!

لذا پیامبر صلی الله علیه و آله او را حسن نامید.

روز هفتم تولد حسن علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و آله دو قوچ ابلق (سیاه و سفید) عقیقه (قربانی) کرد، یک ران آن را با یک دینار طلا به قابله داد، و موی سر حسن را تراشید و به وزن آن صدقه داد و سپس سر نوزاد را با حلوق^(۳۸) خوشبو نمود، آنگاه به اسماء فرمود: مالیدن خون از کارهای مردمان جاهلیت است. (در جاهلیت بر سر نوزاد اندکی خون می مالیدند).^(۳۹)

روزی حسن مجتبی علیه السلام پس از شستشو، لباسهای نو و پاکیزه‌ای پوشید و عطر زد. در کمال عظمت و وقار از منزل خارج شد. به طوری که سیمای جذابش هر بیننده را به خود متوجه می‌ساخت، در حالی که گروهی از یاران و غلامان آن حضرت در اطرافش بودند. از کوچه‌های مدینه می‌گذشت، ناگاه با پیرمرد یهودی که فقر او را از پای درآورده و پوست به استخوانش چسبیده، تابش خورشید چهره‌اش را سوزانده بود. مشک آبی به دوش داشت و ناتوانی اجازه راه رفتن به او نمی‌داد، فقر و نیازمندی شربت مرگ را در گامش گوارا نموده بود، حالش هر بیننده را دگرگون می‌ساخت، حضرت را در آن جلال و جمال که دید گفت:

خواهش می‌کنم لحظه‌ای بایست و سخنم را بشنو!
امام علیه السلام ایستاد.

یهودی: یابن رسول الله! انصاف بده!

امام: در چه چیز؟

یهود: جدت رسول خدا می‌فرماید:

دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است. (۴۰)

اکنون می‌بینم که دنیا برای شما که در ناز و نعمت به سر می‌بری، بهشت است و برای من که در عذاب و شکنجه زندگی می‌کنم، جهنم است.

و حال آن که تو مؤمن و من کافر هستم.

امام فرمود:

ای پیرمرد! اگر پرده از مقابل چشمانت برداشته شود و ببینی خداوند در بهشت چه نعمتهایی برای من و برای همه مؤمنان آفریده، می‌فهمی که دنیا با این همه خوشی و آسایش برای من زندان است، و نیز اگر ببینی خداوند چه عذاب و شکنجه‌هایی برای تو و برای تمام کافران

مهیا کرده، تصدیق می‌کنی که دنیا با این همه فقر و پریشانی برایت
بهشت وسیع است.^(۴۱) پس این است معنای سخن پیامبر صلی الله
علیه و آله که فرمود:
دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است.

هنگامی که وفات امام حسن علیه السلام فرا رسید، دیدند گریه می کند. گفتند: یابن رسول الله! گریه می کنی؟ با اینکه فرزند پیامبر خداهستی و آن حضرت در شأن مقام تو سخن بسیار فرموده است، و بیست و پنج بار پیاده از مدینه تا مکه به زیارت خانه خدا رفته ای و سه مرتبه مال خود را در راه خدا بین فقرا تقسیم نموده ای، حتی کفش های خود را به مستمندان داده ای در عین حال گریه می کنی. (تو باید خوشحال باشی که با آن همه مقام از دنیا می روی.)
فرمود: «انما ابکی لخصلتین: لهول المطلاع و فراق الاحبه»

من برای دو موضوع، از ترس مطلاع و جدایی از دوستان، گریه می کنم. علامه مجلسی (رحمة الله علیه) می فرماید:
منظور حضرت از هول مطلاع، گرفتاری های گوناگون پس از مرگ و ایستادن انسان، روز قیامت، در پیشگاه عدل الهی است. (۴۲)
آری سزاوار است ما نیز چنین باشیم.

اسماء می گوید:

یکسال از تولد حسن علیه السلام گذشته بود، حسین به دنیا آمد.
پیامبر خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

اسماء فرزندم را بیاور!

من حسین را در حالی که به پارچه‌ای سفید پیچیده بودم به رسول
خدا تقدیم نمودم. حضرت به گوش راست حسین اذان و به گوش
چپش اقامه گفت.

آنگاه حسین را در کنار خود نشانید و گریان شد.
من گفتم:

پدر و مادرم به فدایت! چرا گریان شدی؟
فرمود:

برای این فرزندم گریستم.
گفتم:

این نوزاد تازه به دنیا آمده.
فرمود:

او را گروهی ستمگر خواهند کشت، خداوند شفاعت مرا نصیب
آنان نکند.

سپس فرمود:

ای اسماء! این مطلب را به فاطمه مگو! زیرا فاطمه تازه این کودک را
به دنیا آورده است و سپس به امیرالمؤمنین فرمود:

نام این کودک را چه نهاده‌اید؟
عرض کرد:

یا رسول الله! من در نامگذاری او بر تو پیشی نخواهم گرفت.
پیامبر خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

من هم در نامگذاری او از پروردگارم سبقت نخواهم گرفت.

جبرئیل نازل شد و گفت:

یا محمد! خداوند سلامت می‌رساند و می‌فرماید:

چون علی برای تو مانند هارون است برای حضرت موسی، بنابراین پسر

خود را همانم پسر هارون کن!

پیامبر صلی الله علیه و آله: نام پسر هارون چه بود؟

جبرئیل: شبیر.

پیامبر صلی الله علیه و آله: زبان من عربی است.

جبرئیل: نام او را حسین بگذار!

بدین جهت پیامبر گرامی نام آن حضرت را حسین گذاشت. روز

هفتم که ولادت حسین که فرارسید پیامبر خدا صلی الله علیه و آله دو

قوچ ابلق (سیاه و سفید) عقیقه (قربانی) کرد. یک ران گوسفند را با

یک دینار اشرفی به قابله داد. و سر آن بزرگوار را تراشید، آنگاه به وزن

موی سرش نقره صدقه داد سپس سر حضرت را با حلوق خوشبو

نمود. (۴۳)

عبدالله بن قیس می گوید:

در جنگ صفین من در سپاه امیرالمؤمنین علیه السلام بودم. ابویوباعور، یکی از فرماندهان لشکر معاویه، شریعه فرات را تصرف کرده بود و از ورود اصحاب علی علیه السلام مانع می شد. یاران علی علیه السلام از تشنگی به حضرت شکایت کردند. علی علیه السلام گروهی از سواران را برای آزاد کردن شریعه فرستاد، آنان بدون نتیجه برگشتند، امام سخت دلتنگ شد.

حضرت حسین علیه السلام عرض کرد:

پدر جان اجازه می فرمایید من بروم؟

حضرت فرمود:

فرزندم برو!

امام حسین علیه السلام با عده ای از سربازان به سوی شریعه حرکت نمود و سپاه دشمن را شکست داد، شریعه را آزاد کرد و در کنار آن خیمه زد.

سپس خدمت پدر بزرگوارش رسید و خبر آزادی شریعه را به اطلاع حضرت رساند.

علی علیه السلام گریه کرد.

عرض کردند:

یا امیرالمؤمنین! چه چیز تو را می گریاند؟ این نخستین فتح و پیروزی است که به برکت حسین نصیب ما گشت.

حضرت در جواب فرمود:

یادم آمد که به زودی او را در سرزمین کربلا با لب تشنه می کشند و

اسب او رم کرده، فریاد می کشد و می گوید: «الظلیمه الظلیمه لامة

قتلت ابن بنت نبیها.»^(۴۴)

۳۸- بخشش امام حسین علیه السلام

مردی از انصار محضر امام حسین علیه السلام رسید، خواست نیاز خود را مطرح کند، امام فرمود:

برادر انصاری آبرویت را از در خواست بخشش با زبانت نگهدار! هر چه می خواهی در نامه ای بنویس و بیاور که من به خواست خداوند بقدری به تو خواهم داد که تو را خوشحال کند. آن مرد نوشت.

یا ابا عبدالله! فلان شخص پانصد دینار از من طلبکار است و به من فشار آورده و من اکنون امکان پرداخت ندارم. خواهش می کنم با او صحبت کن که به من مهلت دهد تا روزی که وضع مالیم بهتر شود. امام علیه السلام پس از خواندن نامه داخل منزل شد و کیسه ای همراه خود آورد که هزار دینار در آن بود به او داد و فرمود: پانصد دینار آن را به قرضت بده و پانصد دینار آن را خرج زندگیت کن! سپس فرمود:

حاجت خود را جز به سه نفر مگو،

(۱) آدم دیندار. (۲) با مروت. (۳) آبرودار.

چون شخص دیندار به خاطر دینداریش به تو کمک خواهد کرد.

انسان با مروت از مروتش حیا کرده به تو کمک خواهد نمود.

و انسان آبرودار می فهمد که تو آبرویت را در راه این حاجت

گذارده ای و بدون جهت این کار را نکرده ای، حتما مشکلی برایت پیش

آمده است از اینرو آبرویت را حفظ نموده و حاجت تو را بر

می آورد. (۴۵)

۳۹- پرداخت قرض پیش از مرگ

روزی حسین علیه السلام به عیادت اسامة بن زید که در بستری بیماری افتاده بود، رفت. شنید اسامة می گوید:
وای از این غم که من دارم!
امام علیه السلام به او فرمود:
برادر چه غم داری؟
عرض کرد: قرضم، که شصت هزار درهم است.
حسین علیه السلام فرمود:
قرضت به عهده من، آن را ادا می کنم.
عرض کرد:
می ترسم پیش از ادا بمیرم.
فرمود:
نمی میری تا من آن را از جانب تو ادا کنم!
پیش از آن که اسامة وفات کند، امام علیه السلام وام او را
پرداخت نمود.^(۴۶)

امام حسین علیه السلام روز عاشورا برای اتمام حجت در برابر لشکر دشمن قرار گرفت و بر شمشیر خود تکیه داد و با صدای بلند فرمود:

شما را به خدا سوگند آیا مرا می‌شناسید؟

سپاه پاسخ دادند:

بلی، تو فرزند دختر پیامبر خدا و نوه آن حضرت هستی.

امام حسین علیه السلام: شما را به خدا آیا می‌دانید رسول الله پدر

بزرگ من است؟

سپاه: بلی، می‌دانیم.

امام حسین علیه السلام شما را به خدا می‌دانید فاطمه دختر پیغمبر

مادر من است؟

سپاه: بلی، می‌دانیم.

امام حسین علیه السلام: شما را به خدا آیا می‌دانید علی بن ابی طالب

پدر من است؟

سپاه: بلی، می‌دانیم.

امام حسین علیه السلام: شما را به خدا آیا می‌دانید خدیجه دختر خویلد

نخستین زنی که به اسلام گروید مادر بزرگ من است؟

سپاه: بلی، می‌دانیم.

امام علیه السلام: شما را به خدا آیا می‌دانید حمزه سید الشهداء

عموی پدر من است؟

سپاه: بلی، می‌دانیم.

امام علیه السلام: شما را به خدا آیا می‌دانید این شمشیر که بر کمر

بسته‌ام شمشیر پیامبر خدا صلی الله علیه و آله است؟

سپاه: آری، می‌دانیم.

امام علیه السلام: شما را به خدا آیا می‌دانید این عمامه را که بر

سر بسته‌ام، عمامه پیامبر خدا صلی الله علیه و آله است؟

سپاه: بلی، می دانیم.

امام علیه السلام: شما را به خدا آیا می دانید پدرم علی اولین مردی بود که اسلام آورد و در علم از همه آگاه تر و در حلم و صبر از همه شکیباتر و او پیشوای همه مردها و زنها است؟

سپاه: بلی، می دانیم،

« فیم تستحلون دمی... »

پس چرا ریختن خون مراروا می دانید؟ در صورتی که فردای قیامت حوض کوثر در اختیار پدر من خواهد بود و او عده‌ای را از آب کوثر باز می‌دارد، چنانچه که شتر تشنه را از آب باز دارند و در همان روز پرچم حمد نیز در دست او خواهد بود.

سپاه: ما همه اینها را می‌دانیم ولی هرگز از تو دست بر نمی‌داریم تا بر اثر تشنگی جان بدهی.^(۴۷)

امام سجاد علیه السلام هر جمعه در مسجد پیامبر صلی الله علیه وآله مردم را با این کلمات موعظه می کرد:

ای مردم! خدا ترس باشید! بازگشت شما به سوی اوست، هر کس اینجا کار نیکی کرده است، آنجا پیش روی خود خواهد یافت و هر کس اعمال بد انجام داده، دوست دارد میان او و اعمال بدش فاصله زیادی بیفتد، خداوند شما را می ترساند.

افسوس تو، ای فرزند آدم که غافل! اما از تو غافل نیستند، مرگ سریعتر از هر چیز به سویت می آید و تو را می جوید و به زودی تو را در خواهد یافت، و آن هنگام اجلت فرا رسیده و تنها به قبرت درآیی و فرشتگان سؤال، برای پرسش و امتحانی سخت نزد تو می آیند.

نخستین سؤال: از آفریدگاری است که او را پرستش می کردی و از پیامبری که برای هدایت تو آمده بود و از دینی که بدان پایبند بودی و از کتابی که

می خواندی و از امامی که پیروش بودی و از دستوراتش اطاعت می نمودی.

آنگاه از عمرت می پرسند که در چه راه مصرف کردی و از مال و ثروتت می پرسند که از کجا آوردی و در چه راه خرج کردی... پس در خود بنگرو پیش از پرسش آماده پاسخ باش!

اگر ایمان داری، خدا ترس و دین شناسی، از پیشوایان راستگو پیروی می کنی و دوستار دوستان خدایی، نگران مباش! خداوند زبانت را به حق گویا خواهد کرد و تو را به بهشت و رضای خویش بشارت خواهد داد و فرشتگان با نعمتهای فراوان به استقبال تو خواهند آمد، و گرنه زبانت بند آمده و از عهده پاسخ بر نخواهی آمد و تو را به آتش وعده خواهند داد و فرشتگان با آب جوشان و آتش سوزان از تو پذیرایی خواهند کرد.^(۴۸)

۴۲- پسر بچه‌ای در بیابان بی آب و علف

ابراهیم پسر ادهم و فتح موصلی هر دو نقل می‌کنند:
در بیابان همراه قافله می‌رفتم، احتیاجی برایم پیش آمد از قافله دور شدم ناگهان دیدم پسر بچه‌ای می‌رود، گفتم:
سبحان الله! در بیابان بی آب و علف این پسرک چه می‌کند! نزدیک اورفته سلام کردم، جواب داد. گفتم:
کجا می‌روید!
گفت:
به زیارت خانه خدا.
گفتم:
عزیزم تو کوچک هستی زیارت خانه خدا هنوز بر شما واجب نشده. گفتم:
ندیده‌ای کودکان کوچکتر از من مرده‌اند؟
گفتم: پس توشه و مرکب سواریت کو؟
گفت: توشه‌ام تقوا و سواریم پاهای من است و با همین توشه و سواری به نزد مولای خود می‌روم.
گفتم: من هیچگونه غذایی با تو نمی‌بینم؟
پرسید: پیر مرد! آیا درست است کسی تو را دعوت کند و تو از خانه‌غذای خودت را به خانه او ببری؟
در پاسخ گفتم: نه.
گفت: کسی که مرا به خانه‌اش دعوت کرده او آب و نانم را خواهد داد.
گفتم: پای بردار عجله کن! تا به قافله برسی.
گفت: بر من لازم است سعی و کوشش کنم و بر اوست مرا برساند، نشنیده‌ای خداوند می‌فرماید:

«الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و ان الله لمع
المحسنین»: آنان که در راه ما کوشش می کنند ما هدایتشان
می کنیم. خداوند بانیکی کنندگان است.

در این وقت که من با او صحبت می کردم جوان خوش سیما با
لباس سفید پیش آمد، بر آن پسر سلام کرد و او را به آغوش کشید. من
روی به آن جوان کرده گفتم:

تو را به آن خدایی که این اخلاق زیبا و آراستگی ظاهری را به تو داده
این پسر کیست؟

در پاسخ گفت:

مگر او را نمی شناسی؟ او زین العابدین علی بن ابی طالب است.
سپس روی به حضرت نموده گفتم:

شما را به حق آباء گرامت سوگند می دهم بگو که این بیابان خشک
را چگونه بدون آذوقه طی می کنی؟

فرمود:

من آذوقه همراه دارم و آذوقه ام چهار چیز است:

۱. من تمام دنیا را در اختیار خدا و ملک او می دانم.

۲. همه را بنده و جیره خوار او می دانم.

۳. وسائل زندگی و روزی را در دست خدا می دانم.

۴. قضا و قدر او را در همه چیز نافذ و جاری می دانم.

گفتم:

چه زاد و توشه خوبی است، شما با همین زاد و توشه بیابانهای آخرت

را به خوبی طی می کنی چه رسد به بیابانهای دنیا. ^(۴۹)

منهال می گوید:

پس از زیارت خانه خدا به مدینه برگشتم و در مدینه محضر امام
زین العابدین علیه السلام بودم.

امام علیه السلام فرمود:

منهال! حرمله در چه حال است؟

من در پاسخ گفتم:

او را در کوفه زنده گذاشتم و آمدم.

در این وقت امام دستهایش را به طرف آسمان بلند نموده و در حق
اونفرین کرد و سه مرتبه فرمود:

خدایا! حرارت آتش را به حرمله بچشان!

پروردگارا! حرارت آتش را به حرمله بچشان!

خداوندا! حرارت آتش را به حرمله بچشان!

منهال می گوید:

از مدینه برگشتم وقتی وارد کوفه شدم، دیدم مختار قیام کرده است.
من چند روز در خانه بودم تا رفت و آمد دوستانم تمام شد. سپس
سوار بر مرکبی شدم و به دیدن مختار رفتم. وقتی در بیرون منزل با
مختار ملاقات کردم، گفت:

ای منهال! چرا زیر پرچم حکومت ما نمی آیی و با ما همکاری نمی کنی؟
گفتم:

مکه رفته بودم اینک در خدمت شما هستم. سپس با افتخار
حرکت کردم و در راه مشغول صحبت بودیم تا وارد کناسه کوفه شد.
آنجا چند لحظه ای ایستاد. گویا در انتظار چیزی بود. مختار از مخفیگاه
حرمله باخبر شده بود، چند نفر مأمور برای دستگیری او فرستاد.

چندی نگذشته بود گروهی با شتاب آمدند و گفتند:

امیر! مژده باد! حرمله دستگیر شد. اندکی گذشته بود حرمله را

آوردند. هنگامی که چشم مختار به حرمله افتاد، گفت:
خدا را شکر که مرا بر تو مسلط کرد.
آنگاه گفت:

شتر کش، شتر کش، بیاورید! وقتی کارد شتر کش را آوردند دستور
داد دستهای حرمله را قطع کنند. فوری دستهای حرمله بریده شد.
گفت:

دو پای او را نیز ببرید. دو پای او را که بریدند، فریاد زد:
النار! النار!

آتش بیاورید! آتش بیاورید!
مقداری نی آوردند، و حرمله را در میان آنها گذاشتند و آتش زدند.
من از روی تعجب گفتم: سبحان الله!
مختار گفت:

سبحان الله گفتن خواب است، ولی تو برای چه تسبیح گفتی؟
گفتم:

امیر! من هنگام برگشت از مکه خدمت امام زین العابدین
رسیدم. حضرت فرمود:

حرمله در چه حال است؟

گفتم: من او را در کوفه زنده گذاشتم.

امام علیه السلام دستهای خویش را به سوی آسمان بلند کرد و
درباره حرمله نفرین کرد و فرمود:

بار خدایا! حرارت آهن را به حرمله بچشان!

این جمله را سه بار تکرار کرد.

مختار گفت: تو شنیدی که امام زین العابدین این سخن را فرمود؟

گفتم: به خدا سوگند همین طور شنیدم.

مختار از مرکب خود پیاده شد و دو رکعت نماز خواند و سجده
طولانی به جای آورد.

سپس برخاست و سوار بر مرکب شد.

من نیز سوار شدم. در حالی که حرمله در میان آتش سوخته بود.^(۵۰)

۴۴- اخلاق بزرگوارانه امام باقر علیه السلام

روزی یک نفر نصرانی به امام باقر علیه السلام جسارت کرد و گفت:
انت بقر؟ تو گاو هستی؟
حضرت در جواب فرمود:
انا باقر.
اسم من باقر است.
نصرانی گفت:
تو پسر زنی آشپز هستی.
امام فرمود:
آشپزی شغل مادرم است.
نصرانی: تو پسر کنیز سیاه‌رنگ و بدزبان هستی.
امام باقر: اگر این لقب‌هایی که به مادرم دادی راست است خدا او
رابیامرزد. و اگر دروغ است خدا تو را بیامرزد.
نصرانی وقتی این اخلاق بزرگوارانه را از آن حضرت دید تحت
تأثیر قرار گرفت و مسلمان شد.^(۵۱)

یک سال هشام (خلیفه وقت) به مکه رفت. در همان سال امام محمد باقر علیه السلام و فرزندش حضرت صادق علیه السلام نیز به مکه مشرف شدند.

روزی حضرت صادق سخنانی کرد و در ضمن آن فرمود:
سپاس خدای را که محمد صلی الله علیه و آله را به مقام رسالت برانگیخت و ما را نیز به وسیله آن حضرت امتیاز داد، ما برگزیدگان خداوند در میان مردم و نخبه بندگان و خلفاء می باشیم، خوشبخت کسی است که از ما پیروی کند و بدبخت کسی است که با ما دشمنی و مخالفت نماید.

حضرت صادق علیه السلام می فرماید:

مسلمه برادر هشام این جریان را به او خبر داد. وی در مکه به ما متعرض نشد، وقتی که به شام رفت و ما به مدینه برگشتیم ما را از مدینه به شام جلب نمود. هنگامی که وارد شام شدیم سه روز به ما اجازه ورود نداد و روز چهارم که وارد شدیم، هشام روی تخت نشسته بود و امرای لشکر غرق در سلاح در اطراف او ایستاده بودند، نشانه‌ای گذاشته بودند، تیر می انداختند و می خواستند بدانند که چه کسی دقیق به هدف می زند. هشام در حال ناراحتی به امام باقر علیه السلام گفت:

شما نیز در این مسابقه شرکت کنید و با بزرگان مملکت نشانه روید.
پدرم فرمود:

من پیر شده‌ام و موقع تیراندازیم گذشته، مرا معاف دار.
هشام قسم خورد که ممکن نیست و اصرار کرد امام حتما در مسابقه شرکت کند. سپس به یکی از بزرگان بنی امیه گفت:
تیر و کمانت را به ایشان بده.

امام علیه السلام ناچار کمان را از او گرفت و تیری در چله آن گذاشت

و کمان را کشید تیر با سرعت از کمان پر کشید و در مرکز نشانه خورد. تیردومی را کمان گذاشت و نشانه رفت، تیر از کمان خارج شد و در وسط چوب تیر اول قرار گرفت و آن را شکافت.

امام علیه السلام دیگر فرصت نداد، پیاپی تیر افکند هر تیر به وسط تیر قبلی می نشست و تا نزدیک به انتها فرو می رفت، تعداد تیرهایی که توسط امام افکنده شده، به نه عدد رسید. در این وقت هشام خیلی مضطرب و خشم آلود شد، نتوانست خود را کنترل کند صدا زد چه نیکو تیر انداختی، شما ماهرترین تیرانداز عرب و عجم هستی و از کرده خود پشیمان شد.

سپس سرش را پایین انداخت و ما همچنان ایستاده به وضع اومی کردیم. ایستادن ما طول کشید، پدرم از آن وضع بسیار خشمگین شد. وقتی پدرم ناراحت می شد به آسمان نگاه می کرد، طوری که هر بیننده کاملاً خشم او را درک می کرد.

هشام هنگامی که ناراحتی پدرم را دید، ایشان را به نزد خود خواست. حضرت نزد او که رسید، هشام از جای برخاست امام را به آغوش کشید، احترام نمود و در کنار خود نشاند. سپس روی به امام کرد و گفت:

یا محمد! مادامی که شما در میان قریش هستی، بر عرب و عجم امتیاز خواهند داشت. حالا بگو بینم این تیراندازی را چه کسی به شما یاد داد و در چند مدت یاد گرفتی؟

امام علیه السلام فرمود: در نوجوانی مقداری تمرین کردم.

سپس هشام گفت: من در دوران عمرم چنین تیرانداز ماهر ندیده بودم گمان نمی کنم کسی در جهان مانند شما تیرانداز باشد. آیا فرزندان (امام جعفر) نیز در تیراندازی مثل شما ماهر است؟

امام علیه السلام فرمود: البته! نسل بعدی ما کمالات و امتیازات جهان را از نسل قبلی ارث می برد و کمالاتی که خداوند بر پیامبرش عطا کرده به طور ارث به ما می رسد و ما کمالات را که دیگران از آن محرومند از یکدیگر به ارث می بریم و مادامی که جهان برپاست نسل بعدی ما همواره وارث کمالات نسل قبلی هستند...^(۵۲)

۴۶- دیدار با فرشتگان

حمران بن اعین خدمت امام باقر علیه السلام رسید، مطالبی را پرسید. هنگامی که خواست حرکت کند، عرض کرد: فرزند پیامبر! خدا به شما طول عمر مرحمت کند و مرا از برکات وجود شما بهره مند نماید. هنگامی که شرفیاب خدمت شما می شویم، قلبمان صفایی پیدا می کند، دنیا را فراموش می کنیم و ثروت مردم در نظرمان بی ارزش می گردد.

اما همین که از خدمت شما بیرون می رویم و با افراد جامعه تماس می گیریم باز به دنیا علاقه مند می شویم. حضرت فرمود:

این از حالات قلب است. قلب انسان گاهی سخت و گاهی نرم می گردد.

سپس فرمود:

یاران پیامبر صلی الله علیه و آله یک وقت به آن حضرت عرض کردند: یا رسول الله! ما می ترسیم منافق باشیم.

پیغمبر فرمود: چرا؟

گفتند:

هر وقت که در محضر شما هستیم ما را موعظه نموده، و به آخرت علاقه مند می کنید و ترس در دل ما ایجاد می شود، طوری که گویا با چشم خود بهشت و جهنم را می بینیم اما همین که خارج می شویم به خانه که می رویم خانواده و زندگی را می بینیم، حالتی که در خدمت شما داشتیم از دست می دهیم گویا اصلا چنین حالی را قبلا نداشته ایم، این وضع ما است آیا با این حال ما منافق نمی شویم؟ (در خدمت شما طوری و در بیرون طور دیگری هستیم).

حضرت فرمود:

نه، چنین نیست. زیرا این تغییر و تحول دل‌های شما از وسوسه شیطان است که شما را به دنیا علاقه‌مند می‌کند. به خدا سوگند! اگر همیشه در همان حال اولی بمانید فرشتگان با شما دست می‌دهند و بر روی آب راه می‌روید...^(۵۳)

۴۷- در اندیشه نجات خویشتن باش!

امام محمد باقر علیه السلام به جعفر جعفی فرمود:
بدان! آن وقت از دوستان ما می شوی که اگر تمام مردم یک شهر
بگویند: تو آدم بدی هستی، گفتار آنان تو را اندوهگین نکند و اگر همه
آنها گفتند: تو آدم خوبی هستی، باز سخن آنان خوشحالت ننماید، بلکه
خودت را به کتاب خدا، عرضه کن.
اگر دیدی به دستورات قرآن عمل می کنی، آنچه را که دستور داده
ترک نکن، ترک می کنی و آنچه را که خواسته، با میل و علاقه انجام
می دهی و از مجازات هایی که در قرآن آمده ترسناکی، در راه و روش
خود پابرجا و بردبار باش، زیرا در این صورت گفتار مردم به تو زبانی
نمی رساند، ولی چنانچه از پیروان کتاب خدا نباشی و رفتارت ضد
دستورات قرآن باشد آنگاه چه چیز تو را از خودت غافل می کند. باید در
اندیشه نجات خویشتن باشی، نه در فکر گفتار دیگران.^(۵۴)

جمیل پسر دراج می‌گوید:

در محضر امام صادق علیه‌السلام بودم، زنی وارد شد و عرض کرد:
یابن رسول الله! بچه‌ام از دنیا رفت، پارچه‌ای روی آن کشیده
به خدمتتان آمده‌ام مرا یاری فرمایید.

حضرت فرمود:

شاید فرزندت نمرده، اکنون بلند شو و به خانه‌ات برو، غسل کن و
دو رکعت نماز بگذار و خدا را با این کلمات بخوان!^(۵۵)
ای خدایی که این فرزند را به من دادی پس از آن که فرزندی
نداشتم، خداوندا! از تو می‌خواهم بر من منت نهاده فرزندم را به من
بازگردان! سپس فرزندت را حرکت می‌دهی و این مطلب را هرگز به
کسی بازگونکن!

زن به خانه برگشت و مطابق دستور امام صادق علیه‌السلام عمل
نمود، ناگهان بچه زنده شده و به گریه افتاد.^(۵۶)

۴۹- با چه کسانی مشورت کنیم

امام صادق علیه السلام می فرماید:
مشورت دارای حدودی است که باید رعایت شود و اگر
حدودش مراعت نشود، ضررش بیش از منفعت آن خواهد بود:
۱. کسی که با او مشورت می کنید آدم عاقل باشد.
۲. آزاد متدین باشد.
۳. رفیق فهمیده باشد.
۴. در مورد مشورت او را آگاه کنی تا کاملا به منظورت پی ببرد.
۵. پس از آگاهی بر اسرار تو، آن را پنهان کند.
زیرا اگر عاقل باشد به شما منفعت می رساند.
و اگر آزاد متدین باشد در نصیحت و راهنمایی شما می کوشد. و اگر
رفیق واقعی باشد اسرار شما را پنهان خواهد نمود.
و اگر درست منظورت را درک نماید، آن وقت مشورتی کامل
انجام می پذیرد. ^(۵۷)

۵۰- تلاش در راه بی‌نیازی

عبدالاعلی می‌گوید:

در بین راه مدینه به حضرت صادق علیه‌السلام برخورد کردم. روز

بسیار گرمی بود، گفتم:

فدایت شوم با آن مقامی که پیش خداوند داری و از خویشان رسول

خدا علیه‌السلام می‌باشی، چرا در این گرما خود را این چنین به

زحمت انداخته‌ای؟

امام علیه‌السلام فرمود:

عبدالاعلی! من برای جستجوی روزی بیرون آمدم تا از مثل تو

بی‌نیاز شوم.^(۵۸)

داود رقی می گوید:

در محضر امام صادق علیه السلام بودم بدون اینکه سخنی بگویم، فرمود: ای داود! روز پنج شنبه هنگامی که برنامه اعمالتان را پیش من آوردند، در آن دیدم که تو درباره پسر عمویت، فلانی، خوب کرده‌ای. از این کار تو خوشحال شدم و فهمیدم همین صله رحم تو با وی (و قطع صله رحم از جانب او) باعث مرگ زودرس پسر عمویت خواهد شد. داود می گوید: پسر عمویی داشتم بسیار بدفطرت و دشمن سر سختم بود، هنگامی که شنیدم او و خانواده اش در فقر و ناداری شدید، روزگار بدی را به سرمی برنند، برایش مقداری مخارج فرستادم، سپس به سوی مکه حرکت نمودم. و او بعد از من فوت شده بود - موقعی که در مدینه خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم بدون اینکه حرفی بزنم امام علیه السلام آن جریان را به من خبر داد.^(۵۹)

زرعه پسر محمد می گوید:

مردی در مدینه بود کنیز زیبا و کم نظیری داشت، شخصی کنیز را دید و شدیداً عاشق او شد وی ماجرای عشقش را به امام صادق علیه السلام اظهار نمود حضرت فرمود:

هر وقت او را دیدی بگو: «اسأل الله من فضله»: از فضل

خداوند درخواست می کنم. او نیز دستور امام را انجام داد.

طولی نکشید که سفری برای صاحب کنیز پیش آمد. نزد همان شخص رفت و گفت: فلانی! تو همسایه من هستی و از همه افراد بیشتر مورد اطمینان من می باشی، برایم سفری پیش آمده مایلم کنیزم را پیش تو امانت بگذارم.

مرد گفت: من زن ندارم و در منزل من هم زنی دیگر نیست، چگونه ممکن است کنیز تو نزد من بماند؟

گفت: کنیز را به تو می فروشم کنیز پیش تو باشد در ضمن تعهد می کنی هرگاه برگشتم، او را به من بفروشی و اگر با او همبستر شدی حلال باشد. این را گفت و کنیز را به قیمت گرانی به ایشان داد و رفت.

کنیز مدتی نزد آن شخص ماند تا خواسته آن مرد از وی انجام گرفت. پس از گذشت مدتی، نماینده ای از جانب یکی از خلفای بنی امیه آمد تا تعدادی کنیز برای خلیفه بخرد این کنیز نیز در لیست خرید بود. نماینده خلیفه پیش آن مرد آمد و گفت:

کنیز فلانی که پیش توست بفروش!

مرد پاسخ داد:

صاحب کنیز در سفر است. من اجازه فروش ندارم. نماینده خلیفه به زور کنیز را به بهای بیش از آنچه او خریده بود از وی خرید. همین که کنیز را از مدینه بیرون بردند، صاحب سابقش از سفر آمد. اول چیزی

که سراغش را گرفت همان کنیز بود.

پرسید: او چطور است؟

مرد جریان را برای او بازگو کرد و سپس تمام پولها را که نماینده

خلیفه پرداخته بود در اختیار او گذاشت و گفت:

این پولی است که من گرفته‌ام. صاحب کنیز قبول نکرد و گفت: من

فقط مقدار بهای که با تو قرار گذاشته می‌پذیرم بقیه مال تو است، نوش

جانت باد!

خداوند بواسطه نیت پاک او، هم کنیز و هم منفعت را نصیب

وی نمود.^(۶۰)

عبدالله بن سلیمان می گوید:

منصور دوانیقی یکی از عمال خود بنام (شیبۀ بن غفال) را فرماندار مدینه ساخت. شیبۀ روز جمعه در مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله برفراز منبر رفت و خطبه خواند و گفت:

علی بن ابی طالب میان مسلمانان اختلاف انداخت و با مؤمنین جنگید و خواست حکومت را به دست گیرد و نگذارد به اهلش برسد. ولی خداوند او را از حکومت محروم ساخت و در آرزوی خلافت از دنیا رفت و پس از او فرزندان او در فتنه‌انگیزی دنباله روی او بوده و خواهان حکومتند، بدون آن که شایستگی داشته باشد، بدین جهت هر کدام در یک گوشه زمین کشته می‌شوند و در خون خود می‌غلطند.

سخننان شیبۀ بر مردم بسیار گران آمد، اما هیچ کس نتوانست چیزی بگوید، در این وقت مردی که پیراهن پشمین بر تن داشت از جابر خاست و گفت:

ما خدا را ستایش می‌کنیم و بر پیامبر او و همه انبیاء درود می‌فرستیم. آنچه از خوبیها گفتم، ما سزاوار آنها هستیم و آنچه از زشتی بر زبان آوردی، تو و آنکس که تو را به اینجا فرماندار گمارده (منصور) به آن سزاوار ترید.

ولی آگاه باش! درست دقت کن! تو که بر مرکب دیگری سوار شده‌ای و نان دیگری را می‌خوری، سرافکندگی و شرمساری سزاوار توست. سپس رو به مردم کرد و گفت:

آیا شما را آگاه نسازم چه کسی میزان اعمالش در قیامت سبکتر و از همه بیشتر زیانکار خواهد بود؟

آنکس که آخرتش را به دنیای دیگری بفروشد و این فرماندار فاسق چنین است. (او آخرت خود را به دنیای منصور فروخته است). مردم همه آرام شدند و فرماندار بدون آنکه چیزی بگوید، از مسجد خارج

شد.

آنگاه پرسیدم: این شخص که در برابر فرماندار چنین کوبنده
سخن گفت، کیست؟

گفتند: امام جعفر بن محمد صادق است.^(۶۱)

عمر بن مسلم یکی از یاران امام صادق علیه السلام بود. مدتی گذشت، خدمت حضرت نیامد، امام جویای حال او شد، عرض کردند: او تجارت را ترک کرده و مشغول عبادت است.

حضرت فرمود:

وای بر او آیا نمی داند کسی که در طلب روزی کوشش نکند دعایش مستجاب نمی شود؟ سپس فرمود:

گروهی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله هنگامی که آیه «

«ومن يتق الله يجعل له مخرجا ويرزقه من حيث لا يحتسب»

«^(۶۲) نازل شد درها را به روی خود بستند و رو به عبادت آوردند

و گفتند: خداوند روزی ما را عهده دار شده!

این قضیه به گوش رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید

حضرت فرمود:

هر کس چنین کند دعایش مستجاب نمی شود، لذا شما باید در راه زندگی سعی و تلاش کنید.^(۶۳)

۵۵- عمل بدون تقوا

مفضل می گوید:

در محضر امام صادق علیه السلام بودم، سخن از چگونگی اعمال به میان آمد.

من گفتم:

عمل من چه مقدار کم است؟

حضرت فرمود:

ساکت باش! از خداوند آمرزش بخواه!

آنگاه فرمود:

عمل کم با پرهیزگاری، بهتر از عمل بسیار بدون پرهیزگاری است.

گفتم:

عمل بسیار بدون پرهیزگاری چگونه می شود؟

فرمود:

مانند عمل کسی که به مردم غذا می دهد، به همسایگانش محبت می کند و در خانه اش به روی مردم باز است، ولی هنگامی که در معرض کار حرام قرار می گیرد از آن خودداری نمی کند و مرتکب حرام و گناه می شود.

بلی! این است نمونه عمل بدون تقوا.

اما شخص دیگری نیز هست که کارهای نیک (غذا دادن، مهربانی به همسایه و...) انجام نمی دهد، ولی اگر کار حرامی برایش پیش آمد، خویشتن داری نموده، مرتکب کار حرام و گناه نمی گردد، البته شخص دومی بهتر از اولی است.^(۶۴)

عنوان بصری می‌گوید:

از امام صادق علیه‌السلام خواستم به من پند و اندرز بدهند. فرمود:
- تو را به انجام نه چیز سفارش می‌کنم، آن سفارش‌ها نه تنها برای
شما بلکه به همه کسانی است که می‌خواهند در راه خداوند قدم بردارند
و از خداوند می‌خواهم تو را نیز در انجام آنها یاری فرماید.

سه تایی آنها در تهذیب اخلاق و تربیت نفس است.

و سه تایی دیگر در صبر و شکیبایی است.

و سه تایی هم در علم و دانش است.

به آنها مواظب باش هرگز آنها را سبک مشمار!

عنوان بصری می‌گوید:

خود را برای یاد گرفتن آنها آماده کردم.

آنگاه امام علیه‌السلام فرمود:

اما آن سه چیز که در ریاضت و تهذیب نفس است، عبارتند از:

۱. بپرهیز! از خوردن چیزی که به آن میل نداری. زیرا باعث نادانی
و کودنی می‌گردد.

۲. هرگز غذا نخور! مگر وقتی که گرسنه هستی.

۳. همواره غذای حلال بخور! و هنگام خوردن نام خدا را ببر! (بسم
الله بگو!)

همواره فرمایش رسول خدا صلی الله علیه و آله را در نظر داشته باش!
که درباره مذمت پرخوری فرمود:

انسان هیچ ظرفی را پر نکرده که بدتر از شکم باشد.

چنانچه به میل غذا ناگزیری، شکم را سه قسمت کن! یک قسمت آن را

به خوراک و یک قسمت دیگرش را به نوشیدنی و قسمت سومش را

برای نفس کشیدن اختصاص بده!

اما آن سه چیز که در حلم و بردباری است، عبارتند از:

۱. هرگاه کسی به تو گفت:

اگر یک حرف دشنام و ناسزا بگویی در مقابل ده تا می شنوی، تو در جواب بگو:

اگر ده تا سخن زشت بگویی یک حرف از من نخواهی شنید.

۲. هرگاه کسی تو را فحش داد و بد گفت، در پاسخ بگو:

اگر آنچه را که گفתי راست است از خداوند می خواهم مرا ببخشد و از تقصیراتم بگذرد و اگر آنچه را که گفתי دروغ است و ابد در من نیست از خداوند می خواهم تو را ببخشد.

۳. هر کس تو را وعده فحش و دشنام داد، تو به او وعده پند و اندرز و احترام بده!

و اما آن سه چیز که در علم و دانش است، عبارتند از:

۱. آنچه را که نمی دانی از دانشمندان بپرس و بپرهیز از این که پرسش توبه قصد اذیت و یا امتحان آنان باشد.

۲. در هیچ چیز تنها را رأی و عقیده خود عمل نکن (با مشورت کارها را انجام بده) و در تمام کارها اجانب احتیاط را رعایت کن!

۳. از فتوی دادن فرار کن همانندی که از شیر فرار می کنی و خودت را پللی برای سود و زیان مردم قرار نده!

امام صادق علیه السلام پس از بیان این پند و موعظه های حکمت آمیز، به عنوان بصری فرمود:

حقا تو را نصیحت کردم، بلند شو برو! وقت عبادت من است، وقتم

را بیشتر از این بگیر! زیرا من بر نفس خود تنگ نظرم و حاضر نیستم

وقت خود را تلف کرده و بیهوده بگذرانم و سلام و رحمت خداوند بر

کسی باد که از ارشاد و راهنمایی پیروی می کند.^(۶۵)

اسحاق بن عمار می گوید:

من در کوفه ثروتمند شده بودم. از برادران دینی بسیار نزد من می آمدند ترسیدم در میان مردم شرمنده شوم به غلام خود دستور دادم هرگاه یکی از برادران دینی آمد و مرا خواست بگو ایشان اینجا نیست. در همان سال به مکه رفتم. خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم و سلام کردم حضرت با سنگینی و گرفته خاطر، جواب سلام داد. گفتم:

فدایت شوم! چرا از من روی گردانی و به من کم لطف هستید؟
فرمود:

به خاطر این که شما روش خود را نسبت به مؤمنان تغییر داده اید.
گفتم:

فدایت کردم! از این که زیاد مشهور شوم، ترسیدم و چنین کاری کردم. خدا می داند به آنها شدیداً علاقمندم.
حضرت فرمود:

ای اسحاق! از زیادی مؤمنان هرگز ناراحت نباش! زیرا هرگاه دو نفر مؤمن با یکدیگر ملاقات کرده و دست بدهند. خداوند یکصد رحمت در میان دو انگشتانشان قرار می دهد که نود و نه رحمت از آن مخصوص کسی است که برادر دینی خود را بیشتر دوست می دارد و هر کدام نسبت به رفیقش بیشتر محبت کند او بیشتر مورد توجه الهی قرار می گیرد.

هرگاه برای رضای خدا همدیگر را به آغوش گیرند رحمت خداوند آنان را می پوشاند و به آنان گفته می شود:

شما آمرزیده شدید، بار دیگر همدیگر را به آغوش بگیرید.

هرگاه خواستند صحبت کنند، فرشتگان به یکدیگر گویند از این دو نفر دور شویم شاید راز دلی دارند و خداوند نمی خواهد از راز دل آنها

با خبر شویم.

اسحاق می گوید:

عرض کردم ممکن است آن دو فرشته نویسنده اعمال فاصله بگیرند
و در نتیجه سخنان ما را نشنوند و ننویسند. با این که خداوند می فرماید:
«ما یلفظ من قول الا الدیه رقیب و عتید»^(۶۶):

انسان سخن نمی گوید مگر این که دو ملک رقیب و عتید برای
ضبط گفتارشان آماده هستند.

حضرت صادق علیه السلام با شنیدن این سخن آهی کشید و به
شدت گریست به طوری که اشک دیدگانش محاسن آن حضرت را تر
نمود و فرمود:

ای اسحاق! اگر آن دو فرشته نشنوند و ننویسند، خداوند آگاه بر
گفتار ماست.

ای اسحاق! از خدا بترس! آنچنان که او را می بینی و اگر تو او
رانمی بینی، او تو را می بیند و اگر شک کنی در اینکه او تو را نمی بیند
کافر شده ای و اگر یقین داشته باشی خداوند تو را می بیند باز مرتکب
گناه شوی در چنین صورت او را پست ترین بینندگان قرار داده ای که
حیانی می کنی.^(۶۷)

۵۸- تولد و شهادت امام کاظم علیه السلام

حضرت موسی بن جعفر علیه السلام فرزند اما صادق علیه السلام در سال ۱۲۸ هجری در ابواء^(۶۸)، هفتم به دنیا آمد. و در سال ۱۸۳، بیست و پنجم رجب به شهادت رسید. بعضی پنجم رجب سال ۱۸۳ را گفته‌اند. هنگام شهادت ۵۵ سال داشت. مادرش کنیزی به نام حمیده بربریه بود^(۶۹) او را حمیده پاک نهاد می‌گفتند. مدت امامت آن حضرت ۳۵ سال بود. و در بیست سالگی به امامت رسید. حضرت در اواخر خلافت منصور دوانقی، به امامت رسید پس از او پسرش مهدی ده سال حکومت کرد بعد از مهدی پسرش هادی (بنام موسی بن محمد) یک سال و یک ماه زمامدار بود. سپس حکومت در اختیار هارون پسر محمد که مشهور به رشید بود قرار گرفت. پانزده سال از حکومت هارون می‌گذشت امام موسی بن جعفر علیه السلام در زندان سندی بن شاهک (به دستور هارون) مسموم شد و به شهادت رسید. و در مدینه السلام (بغداد) (که اکنون کاظمین گفته می‌شود) در قبرستان معروف به قبرستان قریش دفن گردید.^(۷۰)

ابو بصیر می‌گوید:

در آن سالی که موسی بن جعفر چشم به جهان گشود، من همراه امام صادق علیه‌السلام برای انجام مراسم حج به سوی مکه حرکت کردیم، به ابواء که رسیدیم امام صادق علیه‌السلام برای ما صبحانه آورد، هنگامی که آن حضرت به اصحابش غذا می‌داد همیشه سفره‌ای عالی و غذای فراوان تهیه می‌کرد. ما مشغول خوردن صبحانه بودیم که فرستاده حمیده (همسر امام صادق) آمد و گفت: حمیده می‌گوید: حالت زایمان به من رخ داده و شما فرموده‌اید هنگام تولد این فرزندم بدون اطلاع من کاری انجام نده (اینک جریان را به اطلاع می‌رسانم).

امام صادق علیه‌السلام بی‌درنگ از جا برخاست و همراه فرستاده حمیده رفت، طولی نکشید حضرت برگشت. اصحاب گفتند:

خدا تو را خوشحال کند و ما را فدایت نماید، قضیه حمیده چه شد؟ امام فرمود:

خداوند حمیده را سلامت نگه داشت و به من فرزندی عنایت فرمود، که بهترین مخلوق روی زمین است، و حمیده درباره آن نوزاد جریانی رانقل نمود که گمان می‌کرد من آن را نمی‌دانم و حال آنکه من به آن از او آگاهتر بودم.

گفتم: فدایت شوم حمیده چه گفت؟

امام صادق علیه‌السلام فرمود: حمیده گفت:

وقتی که آن نوزاد به دنیا آمد دستهایش را بر زمین گذاشت و سر به سوی آسمان بلند کرد.

من به حمیده گفتم:

این کار نشانه پیامبر صلی الله علیه و آله و نشانه جانشین بعد از او

است. (همه امامان هنگام تولد این نشانه‌ها را دارند)...^(۷)

۶۰- خطر همکاری با ستمگران

زیاد بن ابی سلمه که با دستگاه هارون الرشید ارتباط داشت، می‌گوید:
روزی خدمت امام کاظم علیه‌السلام رسیدم، فرمود:
زیادا! شنیده‌ام تو برای سلطان (هارون الرشید) کار می‌کنی و با
آنان همکاری داری؟

گفتم: آری!

فرمود: چرا؟

گفتم:

من آدم آبرودار هستم و نیز عیالمند و تهی دست می‌باشم. جهت
تأمین مخارج زندگی برای آنها کار می‌کنم.
امام فرمود:

زیادا! اگر من از بلندی بیفتم و قطعه قطعه شوم، برایم بهتر از آن است
که عهده‌دار کاری از کارهای آنها (ظالمان) باشم و یا قدمی روی فرش
آنها بگذارم. مگر در یک صورت، می‌دانی آن چه صورت است؟
گفتم: فدایت شوم نمی‌دانم.

فرمود: با آنان همکاری نمی‌کنم، مگر در چند مورد:

۱. غم از دل مؤمنی بردارم.
۲. یا ناراحتی او را برطرف کنم.
۳. یا قرضش را ادا نمایم.

زیادا! کمترین کاری که خداوند با یاوران ستمگران انجام می‌دهد،
این است که آنها را در خیمه آتشین قرار می‌دهد تا از حساب اهل
محشر فارغ گردد.

ای زیادا! هرگاه متصدی شغلی از شغلهای آنها شدی به برادرانت
نیکی کن! تا جبران گناهانت را بکنند...

وقتی که خود را صاحب قدرت بر مردم مشاهده کردی بدان! خداوند
نیز فردای قیامت بر تو قدرت دارد و توجه داشته باش نیکی‌های

تومی‌گذرد و ممکن است آنها نیکی‌هایت را فراموش کنند ولی
برای فردای قیامت تو، همان نیکی‌ها خواهد ماند.^(۷۲)

حمیری می گوید:

روزی خدمت امام موسی کاظم علیه السلام رفتم، گفتم:

فدایت شوم امام را چگونه می توان شناخت؟

فرمود:

با چند صفت:

۱. پدر او مردم را به امامت او خبر دهد.

۲. او را به مقام امامت نصب کند و معرفی کند مردم او را بشناسند و حجت بر آنان تمام شود، چنانچه پیغمبر صلی الله علیه و آله، علی علیه السلام را به امامت نصب کرد و او را به مردم معرفی نمود.

۳. هر چه از او پرسند جواب بگوید، عاجز نشود.

۴. اگر پرسند، خودش بیان کند.

۵. مردم را از آینده خبر دهد.

۶. همه زبانها را بداند و با هر زبانی بخواهد با مردم سخن بگوید.

سپس فرمود:

بنشین تا از علامت امامت خود به تو نشان دهم تا خاطر جمع شوی.

در این حال مرد خراسانی وارد شد و به عربی از حضرت سؤالی کرد، حضرت به فارسی پاسخ سخنش را داد.

خراسانی گفت:

من خواسته ام را به فارسی نگفتم، به گمانم تو نمی دانی!

فرمود:

سبحان الله! اگر من نتوانم به زبان تو جواب دهم زیادتی بر تو

خواهم داشت؟

آنگاه به من فرمود:

زبان هیچ یک از مردم و زبان مرغان و حیوانات و هر صاحب روحی بر امام مخفی نیست، همه را می داند و با این علامتها می توان امام

راشناخت، چنانچه این صفتها در او نباشد او امام نیست.^(۷۳)

امام رضا علیه السلام به ابن رامین (فقیه) فرمود:
ابن رامین! آن وقت که پیامبر صلی الله علیه و آله از مدینه خارج شد، کسی را جای خود نگذاشت؟
ابن رامین: چرا علی را جای خود گذاشت.
امام رضا علیه السلام: پس چرا به اهل مدینه نفرمود خودتان کسی را انتخاب کنید، چون انتخاب شما خطا نمی شود.
ابن رامین: حضرت پیامبر چون نگران بود اختلاف و درگیری در میان مردم بیفتد.
امام: خوب چه عیبی داشت، اگر هم اختلافی رخ می داد، هنگامی که از مسافرت به مدینه بر می گشت آن را اصلاح می نمود.
ابن رامین: البسته عمل آن حضرت که خود جانشین تعیین فرمود، بامحکم کاری مناسب تر و منطقی تر بود.
امام: بنابراین برای پس از مرگ خود نیز حتما کسی را جای خود قرارداد است؟
ابن رامین: نه!
امام: آیا مرگ پیامبر صلی الله علیه و آله از مسافرتش مهم تر نبود؟
سفر دنیا کوتاه است و سفر مرگ طولانی و ابدی. پس چگونه شد که هنگام مرگ از اختلاف امت خاطر جمع بود - جانشین تعیین نکرد - امادر مسافرت چند روزه دنیا خاطر جمع نبود - جانشین تعیین کرد - با این که خود آن حضرت زنده بود و می توانست اختلافات را اصلاح نماید.
ابن رامین در مقابل سخنان منطقی امام علیه السلام نتوانست حرفی بگوید و ساکت شد.^(۷۴)

۶۳- آنان که خویشتن را مسخره می کنند

امام رضا علیه السلام می فرماید:

هفت چیز بدون هفت چیز دیگر، مسخره است:

۱. هر کس با زبان استغفار کند ولی در قلب استغفار نکند، خود را مسخره کرده.
 ۲. هر کس از خدا توفیق بخواهد و کوشش ننماید، خود را مسخره کرده.
 ۳. هر کس هوشیاری و احتیاط در زندگی بطلبد ولی بی مبالاتی کند، خود را مسخره نموده.
 ۴. هر کس از خدا بهشت بخواهد و بر مشکلات عبادت صبر نکند، خود را مسخره کرده.
 ۵. هر کس از آتش جهنم به خدا پناه برد ولی خواسته های نا مشروع دنیا را ترک ننماید، خود را مسخره نموده.
 ۶. و هر کس به یاد خدا باشد ولی سرعت برای دیدارش نگیرد خود را مسخره کرده.^(۷۵)
- (در بحار الانوار هفتمی ذکر نشده است.)

شخصی به امام رضا علیه السلام عرض کرد:
صفات خدا را برای ما بیان کن!
حضرت رضا علیه السلام تعدادی از صفات جلال و جمال الهی را
بیان نمود و فرمود:
ذات پاک الهی در این اوصاف یکتا و بی همتا است.
آن مرد عرض کرد:
پدر و مادرم به فدایت! در نزد ما شخصی هست که ادعای دوستی با
شمارا دارد و معتقد است که همه این صفات الهی در وجود علی
علیه السلام هست و او آفریدگار جهانیان است.
امام رضا علیه السلام تا این سخن را شنید لرزه اندام او را فرا گرفت
و عرق از بدنش فرو ریخت و فرمود:
سبحان الله! ذات پاک الهی از همه این گفتار ظالمان و کافران پاک
و پاکیزه است، مگر علی علیه السلام مانند غذا خواران، غذا نمی خورد
و مانند نوشندگان، آب نمی نوشد و مانند ازدواج کنندگان،
ازدواج نمی کند و... با آن همه در محضر خدا نماز می خواند و نهایت
تواضع و خشوع را از خود نشان می داد و در پیشگاه او راز و نیاز و گریه
می نمود، آیا کسی که دارای چنین اوصافی باشد می توان او را خدا
نامید؟
اگر علی خدا باشد پس همه شما که در این اوصاف با او شریک
هستید، خدا می باشید. (۷۶)

علی بن خالد (که زیدی مذهب بود) می‌گوید:

من در شهر سامرا بودم. شنیدم مردی را که در شامات ادعای پیامبری می‌کرده دولت وقت دستگیر نموده و در اینجا زندانی کرده‌اند. به دیدن او رفتم. تا از حال او آگاه شوم، دیدم آدم فهمیده‌ای است. گفتم:

فلانی! سرگذشت تو چه بود و چرا زندانی شده‌ای؟
گفت:

من از اهالی شام هستم، در محلی که سر مبارک امام حسین علیه‌السلام در آنجا نهاده شده، پیوسته مشغول عبادت بودم. یک شب، ناگهان شخصی در پیش رویم نمایان شد، فرمود:
بر خیز! برویم. بی‌اختیار برخاستم و با او به راه افتادم. اندکی گذشت دیدم در مسجد کوفه هستم.
فرمود:

این مسجد را می‌شناسی؟

گفتم: آری! مسجد کوفه است.

ایشان نماز خواند من نیز نماز خواندم آنگاه دوباره به راه افتادیم. چیزی نگذشت که خود را در مسجد مدینه دیدم!
باز هم نماز خواندیم و به رسول خدا صلی الله علیه و آله درود فرستاد و زیارتش نمود سپس خارج شدیم. لحظه‌ای بعد دیدم که در مکه هستیم و تماس مراسم و زیارت خانه خدا را با آن آقا انجام دادم. پس از آن به راه افتادیم. چند قدمی برداشتیم. یک مرتبه متوجه شدم که در محل قبلی، در شام هستم و آن شخص از نظرم ناپدید شد.

یک سال از این ماجرا گذشت - من در همان مکان مشغول عبادت بودم آکه ایام حج رسید همان شخص آمد و مرا همراه خود به آن سفرها برد و مانند مرحله نخستین همه آن مکانهای مقدس را با هم زیارت

کردیم و کارهای سال گذشته را انجام دادیم، سرانجام مرا به شام بازگردانید. وقتی که خواست از من جدا شود، گفتم: تو را سوگند می‌دهم به خدایی که تو را چنین قدرتی کرامت فرموده بگو! تو کیستی؟

مدتی سر به زیر انداخت. سپس نگاهی به من کرد و فرمود: من محمد بن علی بن موسی بن جعفر هستم.

و من این قضیه را به چند نفر از دوستان نزدیک خود گفتم، خبر به محمد بن عبدالملک زیات (وزیر معتصم) رسید او دستور داد مرادستگیر کردند و تهمت زدند که مدعی پیامبری هستم. اکنون می‌بینی که در زندانم. به او گفتم:

خوب است اصل قضیه خود را به محمد بن عبدالملک بنویسی، شاید تو را آزاد کند، او هم ماجرای خود را نوشت.

محمد بن عبدالملک در زیر همان نامه نوشته بود، بگو همان کسی که تو را در یک شب از شام به کوفه و از آنجا به مدینه و از مدینه به مکه برده سپس به شام برگردانده، از این زندان نیز نجات دهد. علی بن خالد می‌گوید:

چون جواب عبدالملک را خواندم ناراحت شدم و دلم به حال او سوخت به او گفتم:

صبر کن! تا بین عاقبت کار چه می‌شود و از زندان بیرون آمدم.

صبح روز دیگر به زندان رفتم که احوال او را بپرسم، دیدم نگهبانان زندان و مأمورین بسیار و عده‌ای از مردم در اطراف زندان رفت و آمد می‌کنند، پرسیدم: چه شده است؟

گفتند: همان زندانی که ادعای پیامبری داشت از زندان ناپدید گشته با اینکه درها همه بسته بود، نمی‌دانیم به زمین رفته یا چون پرنده به آسمان پر کشیده است. (بدین گونه امام جواد او را از زندان نجات داد). علی بن خالد پس از دیدن این واقعه دست از مذهب خود (زیدی) کشید و از شیعیان امام نهم حضرت جواد شد.^(۷۷)

ماءمون پس از آنکه دخترش ام الفضل را به امام جواد علیه السلام تزویج کرد، در یکی از روزها مجلس بزرگی تشکیل یافته بود، خود ماءمون و حضرت جواد علیه السلام و یحیی بن اکثم و عده بسیاری از اهل تسنن در آنجا حضور داشتند، یحیی بن اکثم مسأله حساسی را پیش آورد و به امام جواد علیه السلام گفت:

یا بن رسول الله! روایت شده است که جبرئیل امین بر پیامبر خدا نازل شده و گفت:

یا محمد! پروردگارت سلام می‌رساند و می‌گوید:

من از ابوبکر راضی هستم از ابوبکر سؤال کن ببین آیا او هم از من راضی هست یا نه؟

آیا نظر شما درباره این روایت مشهور چیست و چه می‌گویید؟
امام جواد علیه السلام فرمود:

من فضیلت ابوبکر را انکار نمی‌کنم ولی کسی که این خبر را نقل می‌کند باید خبر دیگری را که رسول خدا صلی الله علیه و آله در حجة الوداع بیان نمود در نظر داشته باشد که پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

کسانی که بر من دروغ می‌بندند زیاد شده‌اند و بعد از من نیز زیاد خواهند شد و هر کس عمداً بر من دروغ بزند جایگاه او در آتش خواهد بود. بنابراین هرگاه حدیثی از من نقل شد آن را با کتاب خدا (قرآن) و سنت (دستورات) من مقایسه کنید، هر کدام که موافق کتاب خدا و سنت من بود قبولش کنید.

هر کدام مخالف کتاب خدا و سنت من بود ردش نمایید.

سپس امام جواد علیه السلام فرمود:

این روایت (درباره ابوبکر) موافق کتاب خدا نیست. زیرا خداوند می‌فرماید:

ما انسان را آفریدیم و از رازهای درون او آگاهییم و ما از رگ گردن به اונزدیکتریم.^(۷۸)

آیا خداوند نمی‌دانست ابوبکر از او راضی است یا راضی نیست تا آن رابه وسیله جبرئیل از پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله پرسد؟ این عقلامحال است.

باز یحیی بن اکثم گفت:

روایت کرده‌اند که ابوبکر و عمر در زمین، همانند جبرئیل و میکائیل در آسمان است. آیا این سخن درست است؟

امام جواد علیه‌السلام فرمود: این خبر نیز محل تامل است، باید درباره آن دقت نمود، زیر جبرئیل و میکائیل دو ملک مقرب درگاه خداوند هستند، که هرگز گناه نکرده‌اند و لحظه‌ای از طاعت پروردگار خارج نشده‌اند، و حال آنکه ابوبکر و عمر مشرک بودند اگر چه پس از ظهور اسلام مسلمان شدند اما بیشتر عمرشان را در شرک و بت پرستی سپری کرده‌اند، بنابراین محال است خداوند ابوبکر و عمر را به جبرئیل و میکائیل تشبیه کند! و آنها را با دو ملک مقرب برابر و همسان بداند.

یحیی گفت:

روایت شده است که ابوبکر و عمر، سروران پیران بهشتند. نظر شما در این باره چیست؟ آیا این روایت درست است؟
امام جواد علیه‌السلام فرمود:

این روایت نیز محال است درست باشد. زیرا بهشتیان همگی جوانند و در میان آنها پیری وجود ندارد (تا ابوبکر و عمر سرور آنان باشد) این خبر را بنی‌امیه، در مقابل روایتی که پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله درباره حسن و حسین فرمود: «حسن و حسین سرور جوانان اهل بهشتند» جعل کرده‌اند.

یحیی بن اکثم گفت:

روایت شده است که عمر بن خطاب چراغ اهل بهشت است.

امام علیه‌السلام فرمود:

این خبر نیز از محالات است. زیرا در بهشت فرشتگان مقرب

خدا، حضرت آدم و حضرت محمد صلی الله علیه و آله و همه انبیا و فرستادگان حضور دارند، بهشت با نور آنان روشن نمی‌شود تا با نور عمر روشن گردد. (بهشت تاریک نیست تا نیازی به چراغ داشته باشد، همیشه روشن است.)

یحیی گفت:

روایت شده است سکینه از زبان عمر سخن می‌گوید.

حضرت فرمود:

من منکر فضل ابوبکر نیستم با اینکه ابوبکر بهتر از عمر بود بالای منبر می‌گفت:

من شیطانی دارم که گه‌گاه بر من مسلط می‌شود و هر وقت دیدید از راه راست منحرف شدم مرا به راه راست بیاورید.

یحیی گفت:

روایت شده است که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود:

اگر من پیامبر نمی‌شدم حتما عمر پیامبر می‌شد.

امام علیه السلام فرمود:

قرآن کریم از این حدیث، راست‌تر است، خداوند در قرآن می‌فرماید: به یاد آور هنگامی را که از پیامبران پیمان گرفتیم و از تو و نوح...^(۷۹)

از این آیه به روشنی معلوم می‌شود که خداوند از پیغمبران پیمان گرفته‌است، چگونه ممکن است پیمان خود را تغییر دهد؟ (به جای محمد صلی الله علیه و آله عمر را پیغمبر کند) افزون بر این هیچکدام از پیامبران به قدر یک چشم بر هم زدن به خدا شریک قایل نشده‌اند. چگونه خداوند کسی را به رسالت مبعوث می‌کند که بیشترین عمر خود را در شرک و کفر سپری کرده است؟ و نیز پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله می‌فرماید:

من پیامبر بودم در حالی که آدم میان روح و جسم بود.^(۸۰) (آفریده نشده بود.)

یحیی بن اکثم گفت:

روایت شده است که پیغمبر فرمود:

هیچوقت وحی از من قطع نشد مگر اینکه خیال کردم که بر خاندان خطاب (پدر عمر) نازل گشته است. (مقام رسالت از من به آنها منتقل شده است.)

امام جواد علیه السلام فرمود:

این هم محال است، زیرا ممکن نیست پیغمبر در رسالت خود شک کند. خداوند می فرماید:

خداوند از فرشتگان و انسانها پیغمبرانی انتخاب می کند.^(۸۱) لذا چگونه ممکن است نبوت از کسی که خدا او را برگزیده، به کسی که به خدامشرك بوده، منتقل شود (تا پیغمبر در نبوت خود شک و تردید داشته باشد).

یحیی گفت:

پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده است:

اگر عذاب نازل می شد، کسی جز عمر از آن نجات نمی یافت.

امام جواد علیه السلام فرمود:

این هم محال است، زیرا پیغمبر اسلام می فرماید:

خداوند آنان را (ملستی را) عذاب نمی کند مادامی که تو در میان آنها هستی و نیز مادامی که استغفار می کنند خدا عذابشان نمی کند.^(۸۲)

در اینجا یحیی بن اکثم کاملا در برابر امام درمانده و ناتوان شد و همه بزرگان اهل سنت آشکارا دیدند که چگونه امام جواد علیه السلام با

همه خرد سالی^(۸۳) به پرسشهای قاضی بزرگ شهر بغداد جواب داد

و شگفت تر اینکه قاضی از پاسخ به سوالات امام فرو ماند.^(۸۴)

یعقوب پسر یاسر می‌گوید: متوکل عباسی بارها می‌گفت: کار ابن الرضا (امام هادی) مرا عاجز کرده، هر چه کوشش کردم شراب بنوشد و در مجلس شراب من بنشیند، نپذیرفت. دیگر فرصتی هم ندارم او را به این کار بکشانم. گفتند:

اگر درباره او چنین فرصتی نداری مهم نیست. در عوض برادرش موسی شراب خوار و اهل ساز و آواز است، می‌خورد و می‌نوشد و عشق‌بازی می‌کند. خوب است بفرستید او را از مدینه بیاورند ما کار را بر مردم مشتبه می‌کنیم. او را فرزند رضا معرفی کرده و مشهورش می‌نماییم. (ومی‌خواستند از این راه بر موقعیت امام هادی علیه‌السلام لطمه وارد کنند.)

متوکل کسی را با نامه پی موسی فرستاد، او را با تعظیم و احترام وارد بغداد کردند و همه بنی‌هاشم و سران لشکری و کشوری به استقبالش رفتند.

متوکل تصمیم داشت وقتی موسی وارد بغداد شد املاکی به وی واگذار کند و ساختمان عالی برایش بسازد. ساقیان شراب و زنان نوازنده نزد او بفرستد، پس از تکمیل وسایل عیش و نوش، خود نیز در آنجا به دیدنش برود.

موسی که وارد شد، امام هادی علیه‌السلام در سر پل وصیف که معمولاً در آن محل از واردین استقبال می‌شد با موسی ملاقات کرد و بر وی سلام گفت و احترامش نمود و به او گوشزد کرد و فرمود:

متوکل تو را خواسته تا حرمتت را بشکند و قدر و منزلت تو را پایین آورد و تو را بی‌ارزش کند. مبادا به او بگویی که من اهل شراب هستم و شراب می‌خورم.

موسی گفت:

اگر او مرا برای این غرض خواسته باشد، چاره‌ام چیست؟
فرمود:

احترام خود را نگهدار و چنین کاری مکن! منظور او رسوا کردن
شما است. هر چه امام علیه‌السلام او را موعظه و نصیحت کرد،
موسی نپذیرفت. وقتی امام علیه‌السلام دید موسی زیر بار نمی‌رود،
فرمود:

این را بدان مجلسی را که متوکل در نظر گرفته، هرگز آن مجلس
را نخواهی دید و به آرزویت نخواهی رسید.
سه سال موسی که در بغداد بود، هر روز صبح به ملاقات
متوکل می‌رفت، می‌گفتند:

امروز کار دارد برو فردا بیا. فردا صبح که می‌رفت، می‌گفتند: حالا
شراب خورده و مست است. برو فردا بیا! فردا که می‌رفت، می‌گفتند:
امروز مریض است و دارو خورده، حال ملاقات ندارد. روزها به
همین منوال گذشت تا متوکل کشته شد و در نتیجه آنها حتی یکبار با
هم در یک مجلس شراب، ننشستند.^(۸۵)

متوکل عباسی خلیفه وقت از هر راه ممکنی امام هادی را اذیت می‌کرد، گاهی به بعضی از اطرافیان خود دستور می‌داد که پرسشهای دشوار بکنند تا شاید او را مغلوب سازند.

روزی به ابن سکیت^(۸۶) گفت:

در حضور من، سؤالهای دشواری از ابن الرضا (حضرت هادی) بکن! ابن سکیت هم از حضرت پرسید:

چرا خداوند موسی علیه‌السلام را با عصا و عیسی علیه‌السلام با شفادادن کر، کور، پیس و زنده کردن مردگان و حضرت محمد صلی الله علیه و آله را با قرآن و شمشیر به رسالت برانگیخت؟ امام فرمود:

خداوند موسی علیه‌السلام را در زمانی با عصا و ید بیضا فرستاد که علم‌سحر در میان مردم رونق داشت، موسی نیز معجزاتی از همان نوع برایشان آورد تا بر سحرشان پیروز گردد.

و عیسی علیه‌السلام را با شفا دادن کره، کورها، پیسها و زنده کردن مردگان به رسالت برانگیخت که در آن زمان مردم از لحاظ علم و طب نیرومند بودند و حضرت عیسی با این معجزات بر آنها به اذن خدا غالب شد.

و محمد صلی الله علیه و آله را در زمانی به قرآن و شمشیر به پیامبری مبعوث کرد که عصر شعر و شمشیر بود و پیامبر گرامی با قرآن تابناک و شمشیر بران بر شعر و شمشیر آنها پیروز گردید.

سپس ابن سکیت پرسید:

اکنون بر مردم حجت چیست؟

امام فرمود:

عقل انسان، که به وسیله آن، کسی را که به خدا دورغ می‌بندد، می‌توان شناخت و تکذیبش نمود.^(۸۷) همچنان که راستگو را نیز به

وسيله عقل مي توان شناخت.

یکی از دشمنان سر سخت اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله به نام احمد بن عبیدالله^(۸۸)، می گوید:

من در سامرا کسی را در وقار، پاکدامنی و بزرگواری همانند حسن عسکری باشد، ندیدم. او نزد همگان محترم و بر همه کس مقدم بود.

روزی در مجلس پدرم بودم که برای رسیدگی به شکایات مردم نشسته بود، ناگهان دربان وارد شد و گفت:
ابن الرضا^(۸۹) بر در خانه منتظر است. پدرم با صدای بلند گفت:
اجازه بدهید وارد شود.

در این حال خوش اندام، بسیار زیبا، با هیبت و جلالت خاصی وارد شد. پدرم از جا برخاست و به استقبالش می رفت، او را در آغوش گرفت، صورت و شانه های او را بوسید و روی فرش نماز خود نشانید و خودش در کنارش نشست و با او به صحبت پرداخت و مرتب می گفت:
پدر و مادرم به فدایت! جانم به قربانت!

من از دیدن این جریانها خیلی تعجب کردم که این، چه کسی است این گونه مورد احترام پدرم است! در همین وقت دربان وارد شد و گفت:

موفق آمد.^(۹۰)

هر وقت موفق پیش پدرم می آمد، از هنگام ورودش نگهبانان وفرماندهان بین در و جایگاه پدرم به صف می ایستادند تا موفق از حضور پدرم خارج گردد. پدرم که فهمید موفق می آید به حضرت عسکری گفت:

فدایت شوم! اگر میل دارید اکنون تشریف ببرید.

سپس به خدمتکاران گفت:

ایشان را پشت صف ببرید تا امیر (موفق) او را نبیند.

حضرت عسکری برخاست که برود پدرم از جا حرکت کرد، او را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید. سپس آن جناب تشریف بردند. من به نگهبانان گفتم:

وای بر شما! این چه کسی بود که پدرم این گونه بر او احترام کرد؟ گفتند:

او یکی از علویان و نامش حسن بن علی معروف به ابن الرضا است. تعجب من افزون تر گردید. از آن وقت در مورد او با ناراحتی و اندیشه به سر می‌برم و درباره رفتار پدرم با او فکر می‌کردم، تا شب شد. پدرم عادت داشت هر شب پس از نماز عشا می‌نشست و به کارهای مردم رسیدگی می‌کرد. من نزد پدرم آمدم و در مقابلش نشستم. روی به من کرد و گفت:

احمد! کاری داری؟

گفتم:

آری، اگر اجازه دهید از شما سؤالی دارم.

گفت:

بگو! اجازه داری هر چه مایلی بپرس!

گفتم:

پدر جان! این فرد که امروز با او چنین رفتار کردی و مرتب می‌گفتی: جان فدایت و آن همه تجلیل و احترام از او به عمل آوردی، چه کسی بود؟

گفت:

فرزندم! او پیشوای رافضیان (شیعیان) معروف به ابن الرضا سپس سکوت کرد و پس از لحظاتی گفت:

پسرم! اگر خلافت از دست بنی عباس خارج گردد، هیچ کس از بنی‌هاشم سزاوارتر از او برای خلافت نیست. به خاطر فضل، بزرگواری، زهد، پارسایی، اخلاق پسندیده و شایستگی که او دارد.

ای کاش پدرش را می‌دید که شخص بسیار بزرگوار و با عظمت بود. من پس از شنیدن این حرفها از پدرم بیشتر ناراحت و عصبانی شدم و

از آن وقت جز، جستجو از وضع آن جنایت کار دیگری نداشتیم و از هر کس که در مورد او تحقیق می کردم، دوست و دشمن، همه از فضایل و مناقب و بزرگواری او سخن می گفتند و او را پیشوای رافضیان می دانستند.

بدین جهت بیش از پیش عظمت او در نظرم افزون می گشت.^(۹۱)

۷۰- لباس خشن برای خدا و لباس نرم برای مردم

کامل مدنی جهت پرسشش از مسائلی خدمت امام حسن عسکری علیه السلام شرفیاب شد. می گوید:

وقتی محضر امام رسیدم، دیدم لباس سفید و نرمی بر تن دارد. با خود گفتم حجت و ولی خدا لباس نرم و لطیف می پوشد آن وقت به ما دستور می دهد که با برادران خود مساوات کنید و حال آنان را رعایت نمایید و از پوشیدن چنین لباسی ما را باز می دارد.

در این موقع حضرت آستین های خود را بالا زد، دیدم لباس سیاه رنگ خشن در زیر لباس نرم پوشیده، در حال تبسم فرمود:

ای کامل هذا لله و هذا لکم: این لباس زیرین خشن برای خداست و این لباس نرم که از رو پوشیده ام برای شما است. ^(۹۲) آری! در تمامی کارها باید رضایت خدا را در نظر گرفت و شخصیت ظاهری را نیز حفظ کرد.

احمد بن اسحاق (وکیل امام حسن عسکری در قم) می گوید:
محضر امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم و می خواستم
درباره جانشین آن حضرت سؤال کنم.

امام علیه السلام پیش از آن که من سؤال کنم، فرمود:
ای احمد! خداوند متعال از لحظه ای که آدم را آفریده تا روز
قیامت، زمین را از حجت خود خالی نگذاشته و نخواهد گذاشت و به
میمنت حجت الهی از اهل زمین گرفتاریها بر طرف می شود، باران
می بارد و زمین بر کاتش را خارج می کند.
عرض کردم:

پسر پیامبر خدا! و جانشین پس از شما کیست؟
حضرت با شتاب برخاست و به درون خانه رفت و بازگشت، در حالی که
پسر بچه سه ساله ای را که چهره ای همانند ماه شب چهارده داشت
بردوش گرفته بود.
آنگاه فرمود:

ای احمد بن اسحاق! اگر نزد خدای متعال و حجتهای او گرامی
نبودی، این پسر را به تو نشان نمی دادم، همین پسر هم نام رسول خدا
و هم کینه اوست. او کسی است که زمین را پر از عدل و داد می کند،
همچنان که پر ظلم و جور شده باشد.
ای اسحاق! مثل او در میان امت من، مثل خضر و ذوالقرنین است.
به خدا سوگند او غایب می شود، که در زمان غیبت او کسی از
هلاکت نجات نمی یابد مگر اینکه خداوند او را در عقیده به امامتش ثابت
نگه دارد و موفق بدارد که برای ظهور او دعا کند.
عرض کردم:

سرور من! آیا نشانه ای در این بچه هست که قلب من به امامت او
اطمینان بیشتری پیدا کند و بدانم که او همان قائم بحق است؟

در این وقت ناگاه آن پسر بچه به سخن آمد و با زبان فصیح عربی فرمود:

انا بقية الله...

من آخرین سفیر الهی در روی زمین و انتقام گیرنده از دشمنان خدا هستم. سپس فرمود:

ای احمد بن اسحاق! اکنون که با چشم خود، حجت حق را دیدی، در جستجوی نشانه دیگری مباش!

احمد بن اسحق می گوید:

شاد و خرم از محضر امام عسکری علیه السلام اجازه گرفته، بیرون آمدم. فردای آن روز به خدمت امام عسکری علیه السلام رسیدم، عرض کردم:

ای پسر رسول خدا! از عنایتی که دیروز درباره من فرمودید (فرزند عزیزت با به من نشان دادید) بسیار شادمان شدم، ولی

نفرمودید علامتی از خضر و ذوالقرنین در اوست، چه می باشد؟

حضرت فرمود:

منظورم غیبت طولانی اوست... (۹۳)

اسحاق بن یعقوب نامه‌ای به ولی عصر امام زمان (عج) نوشت و در آن مطالبی را از حضرت سؤال نمود. امام زمان (عج) در پاسخ نامه‌وی مرقوم فرمود:

اما ظهور فرجم بسته به اراده خدا است.

کسانی که برای ظهور وقت تعیین می‌کنند دروغگو هستند.

در پیشامدها که به شما رخ می‌دهد - برای دانستن حکم - آنها به راویان حدیث ما (مراجع تقلید) رجوع کنید، زیرا آنها حجت من بر شما هستند و من حجت خدا بر آنها می‌باشم.

اما کسانی که اموال ما (وجوهات) در اختیار آنها است، هر کس ولومختصری از آن را حلال بداند و بخورد، آتش خورده است.

و خمس بر شیعیان ما تا ظهور مباح شده و حلال است^(۹۴) تا اولادشان پاک باشد.

و علت غیبت مرا صلاح نیست بدانید. خداوند می‌فرماید:

«یا ایها الذین آمنوا لا تسئلوا عن اشیاء ان تبدلکم تسؤکم»^(۹۵)

ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از چیزهایی که اگر به شما آشکار شود ناراحت می‌شوید، نپرسید.

هر کدام از پدران من، بیعت یکی از طاغوتیان به گردن آنها بود ولی من زمانی ظهور می‌کنم که بیعت هیچ کس از طاغوتیان زمان، به گردن من نخواهد بود.

اما کیفیت بهره‌مندی مردم از من در زمان غیبتم، مانند بهره‌مندی از خورشید پنهان در پشت ابر است و من امان برای ساکنین زمین هستم.^(۹۵)

مرد کارگری (در نجف اشرف) بود که پدر پیری داشت، در خدمت گذاری او هیچ گونه کوتاهی نمی کرد، تا آنجا که آفتابه مستراح پدرش را خود می برد و منتظر می ماند تا خارج شود و او را به منزل برساند. او همیشه در خدمت پدر بود، جز شبهای چهارشنبه که به مسجد سهله می رفت و در آن شبها به خاطر اعمال مسجد سهله و شب زنده داری در مسجد نمی توانست در خدمت پدر باشد. ولی پس از مدتی ترک کرد و به مسجد سهله نرفت.

از او پرسیدند: چرا رفتن به مسجد سهله را ترک نمودی؟
در پاسخ گفت:

چهل شب چهارشنبه به آنجا رفتم، آخرین شب چهارشنبه بود، نتوانستم بعد از ظهر زود حرکت کنم، نزدیکی های غروب به راه افتادم، مختصر راه رفته بودم، شب شد و من تنها به راه خود ادامه دادم. یک سوم راه مانده بود و هوا هم بسیار تاریک بود. ناگاه عربی را دیدم در حالی که بر اسب سوار است به سوی من می آید، با خود گفتم: این مرد راهزن است، حتما مرا برهنه می کند، همین که به من رسید با زبان عربی شروع به صحبت نمود و گفت:

کجا می روی؟

گفتم: مسجد سهله می روم.

فرمود: همراه تو چیز خوردنی هست؟
گفتم: نه.

فرمود: دست خود را در جیب کن!

گفتم: در جیبم چیزی نیست.

بار دیگر با تندی این سخن را تکرار کرد.

من دست خود را در جیب کردم، دیدم مقداری کشمش توی جیبم هست که برای بچه ها خریده بودم و در خاطر من نبود.

آنگاه فرمود:

اوصیک بالعود: پدر پیرت را به تو سفارش می‌کنم. (عرب بیابانی پدرپیر را عود می‌گوید.)

این جمله را سه بار تکرار کرد.

سپس از نظرم ناپدید شد، فهمیدم او حضرت مهدی است و راضی نیست خدمت پدرم را حتی در شبهای چهارشنبه نیز ترک بنمایم.

از این جهت دیگر به مسجد سهله نرفتم و آن عبادتها را ترک نمودم.^(۹۶)

احمد بن فارس ادیب که از بزرگان حدیث است نقل می کند:
طایفه ای در همدان به بنی راشد معروف بودند و همه شیعه و
دوازده امامی هستند. پرسیدم:

علت چیست در میان مردم همدان فقط آنها (در این عصر)
شیعه می باشند؟

پیر مردی از آنها که آثار صلاح و نیکی در سیمای او نمایان بود، گفت:
علت شیعه بودن ما این است که جد ما (راشد) که طایفه ما به او
منسوب است سالی به زیارت مکه می رفت، نقل می کرد:

هنگام بازگشت از مکه چند منزلگاه را در بیابان پیموده بودم مایل
شدم از شتر پایین آمده و قدری پیاده راه بروم، از شتر پیاده شدم و راه
زیادی راپیموادم، خسته و ناتوان شدم و با خود گفتم:

اندکی می خوابم تا رفع خستگی شود وقتی که کاروان رسید
برمی خیزم، خوابیدم ولی بیدار نشدم مگر آن وقتی که حرارت آفتاب را
در بدنم احساس کردم، چون بر خواستم دیدم کاروان رفته است و کسی
در آن بیابان نیست، به وحشت افتادم، نه راه را می شناختم و نه اثری
از کاروان نمایان بود. به خدا توکل نمودم و گفتم: راه را می روم، هر
کجا خدا خواست، برود.

چندان نرفته بودم که ناگاه خود را در سرزمین سبز و خرمی دیدم
که گویی تازه باران بر آن باریده است و خوش بوترین سرزمینها بود.
در وسط آن سرزمین قصری دیدم مانند برق شمشیر می درخشید.
گفتم:

ای کاش! می دانستم این قصر که همانند آن را تاکنون ندیده و
نشیده ام، چیست و از آن کیست؟ به طرف قصر حرکت کردم.

وقتی به در قصر رسیدم، دیدم دو پیشخدمت سفید پوست
ایستاده اند، سلام کردم و آنها با بهترین وجه جواب سلام مرا دادند و

گفتند: بنشین! که خدا سعادت تو را خواسته است. در آنجا نشستم. یکی از آنها وارد قصر شد، پس از اندک زمانی بیرون آمد و به من گفت: برخیز داخل شو!

وارد قصر که شدم، دیدم قصری بسیار باشکوه و بی نظیر است، پیشخدمت رفت پرده‌ای را که بر در اتاق آویزان بود، کنار زد، دیدم جوانی در وسط اتاق نشسته و بالای سرش شمشیر بلندی از سقف آویزان است، به طوری که نزدیک بود نوکش به سر وی برسد. جوان مانند ماه شب چهاردهی بود که در ظلمت شب بدرخشید. من سلام کردم و او با لطیف‌ترین و نیکوترین بیان، جواب داد. سپس فرمود:

می‌دانی من کیستم؟

گفتم: نه، به خدا قسم!

فرمود:

«من قائم آل محمد هستم، من همان کسی هستم در آخرالزمان با این شمشیر (اشاره کرد به همان شمشیر آویزان) قیام می‌کنم» و سراسر زمین را پر از عدل و داد می‌کنم همان گونه که پر از جور و ستم شده، من بر زمین افتادم و صورت به خاک مالیدم. فرمود:

چنین نکن! برخیز! تو فلانی از اهل شهر همدان هستی. گفتم:

بلی ای سرورم!

فرمود:

میل داری نزد خانواده‌ات برگردی؟ گفتم:

آری سرور من! میل دارم نزد آنها برگردم و ماجرای این کرامتی را که خدایه من عنایت کرده به آنها بازگو کنم و به آنها مژده بدهم. در این وقت اشاره به پیشخدمت کرد و او هم دست مرا گرفت و کیسه پولی به من داد بیرون آمدم، چند قدم برداشته بودیم. ناگاه چشمم به سایه‌ها و درختها و مناره مسجدی افتاد. پیشخدمت به من

گفت:

اینجا را می‌شناسی؟

گفتم:

در نزدیکی شهر ما شهری بنام استاباد (اسد آباد) است اینجا شبیه آن شهر است.

فرمود:

این همان استاباد است، برو که به منزل می‌رسی!
در این هنگام به هر سو نگاه کردم. دیگر آن بزرگوار را ندیدم،
وارد استاباد شدم، کیسه را باز کردم، چهل یا پنجاه دینار در آن بود، از
آنجا به همدان آمدم، خویشان خود را جمع کردم و آنچه را که به من رخ
داده بود، برای آنها نقل کردم، تا موقعی که دینارها را داشتیم همواره
در آسایش و خیر و برکت زندگی می‌کردیم.^(۹۷)

از امام صادق علیه السلام روایت شده است:
هنگامی که امام زمان قیام نمود، به عدالت حکم می کند و در حکومت او
ظلم و ستم از بین می رود و راهها امن می گردد، برکات زمین
آشکار می شود، هر حقی به صاحبش می رسد، پیروان هیچ مذهبی
نمی مانند مگر اینکه مسلمان شده و مؤمن شناخته می شوند و
خداوند می فرماید: هر کس در زمین و آسمان از روی میل و رغبت
تسلیم او می شوند...
سپس امام صادق علیه السلام فرمود:
حکومت ما آخرین حکومتها خواهد بود پیش از ما گروهها
حکومت خواهند کرد (خداوند به همه قدرت می دهد روی زمین
حکومت کنند ولی نتوانند حق را به طور شایسته پیاده کنند).
آنگاه که روش حکومت ما را دیدند، نگویند اگر حکومت به دست ما هم
می افتاد، می توانستیم مانند اینها (حکومت امام زمان)
حکومت کنیم.^(۹۸)

سید حمیری می گوید:

من ابتدا غالی مذهب بودم^(۹۹) و عقیده داشتم محمد بن حنیفه امام است مدتها چنین گمراه بودم تا اینکه خداوند بر من منت نهاد و به وسیله امام صادق علیه السلام هدایت کرد و از آتش نجات داد و به راه راست راهنمایی نمود و نشانه‌هایی از آن بزرگوار دیدم که برایم یقین حاصل شد که او حجت خدا بر تمام مردم است و همان امامی است که اطاعتش بر همه لازم می‌باشد.

روزی عرض کردم:

یا بن رسول الله! اخباری از پدران بزرگوارتان در مورد غیبت یکی از امامان نقل شده، بفرمایید کدام یک از شما غایب می‌شوند؟

حضرت فرمود:

این غیبت برای ششمین فرزند از نسل من پیش خواهد آمد که او دوازدهمین امام پس از پیامبر اکرم است و اول آنها امیرالمؤمنین و آخر آنها قائم بحق، بقیه الله در زمین و صاحب زمان است او روزی ظهور کرده و دنیا را پر از عدل و داد می‌کند همانطور که پر از ظلم و ستم و جور شده.^(۱۰۰)

پاورقی بخش اول

- ۱- ب: ج ۷۶، ص ۲۷۳.
- ۲- و منهم من يقول ائذن لی و لا تفتنی الا فی الفتنه سقطوا و ان جهنم لمحیطة بالكافرين. توبه: آیه ۴۹.
- ۳- ب: ج ۲۱، ص ۱۹۳.
- ۴- ب: ج ۷۵، ص ۹۵.
- ۵- ب: ج ۱۵، ص ۳۹۲.
- ۶- ب: ج ۱۵، ص ۴۰۱.
- ۷- ب: ج ۹۴، ص ۲۷۹.
- ۸- ب: ج ۱۹، ص ۲۸۱ و ج ۲۲ و ج ۱۳۱ و ج ۷۵، ص ۲۸۱.
- ۹- ب: ج ۸۶، ص ۱۹.
- ۱۰- ب: ج ۷، ص ۸۹.
- ۱۱- ب: ج ۶، ص ۲۵۴ و ج ۱۹، ص ۲۴۶. با کمی تفاوت.
- ۱۲- ب: ج ۹۴، ص ۵۶.
- ۱۳- ب: ج ۱۰۳، ص ۲۴۸.
- ۱۴- ب: ج ۷۴، ص ۵۶.
- ۱۵- ب: ج ۴۳، ص ۲۹۶.
- ۱۶- ب: ج ۸۲، ص ۹۲.
- ۱۷- ب: ج ۹۶، ص ۱۵۸. در عده الداعی به جای یاکل الخمر، یاکل الجمر آمده که در این صورت معنای حدیث چنین می شود: کسی که بدون احتیاج گدایی می کند گویا آتش می خورد.
- ۱۸- چون در میدان جنگ از طرف دشمن اعلان شده بود پیامبر کشته شده است.
- ۱۹- ب: ج ۲۲، ص ۶۲.
- ۲۰- آیات آخر سوره آل عمران: (۱۹۱ - ۱۹۴).
- ۲۱- ب: ج ۴۱، ص ۱۶ - ۲۲ و ج ۶۹، ص ۲۷۵ - ۲۷۶ و ج ۷۱، ص ۳۱۹ و ج ۷۷، ص ۴۰۱ و ج ۸۷، ص ۲۰۱.

یا حار همدانی من یمت یرنی

من مؤمن او منافق قبلا

یعرفنی طرفه و اعرف

بنعته و اسمه و ما عملا

و انت عند الصراط تعرفنی

فلا تخف عثرة و لا زلا

اسیقک من بارد علی ظمء

تخاله فی الحلاوة العسلا

اقول للنار حین توقف للعرض

دعیه لا تقربی الرجل

دعیه لا تقربیه ان له

حبلا بحبل الوصی متصلا

۲۳- ب: ج ۶، ص ۱۷۹.

۲۴- ب: ج ۴۰، ص ۳۳۱ و ج ۴۱، ص ۱۳۸ و ج ۶۶، ص ۳۲۲ با اندکی تفاوت.

۲۵- ب: ج ۴۰، ص ۳۲۴ و ج ۷۴، ص ۱۴۳ و ج ۱۰۳، ص ۹۳ با اندکی تفاوت.

۲۶- «آیا کسی که در ساعات شب به عبادت پروردگار مشغول است و در حال سجده و قیام، از عذاب آخرت می‌ترسید و به رحمت پروردگار امیدوار است. بگو آیا کسانی که می‌دانند با کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟!»، زمر: آیه ۹.

۲۷- ب: ج ۳۳، ص ۳۹۹.

۲۸- ب: ج ۴۱، ص ۳۴ و ج ۷۴، ص ۴۰۷.

۲۹- ب: ج ۷۴، ص ۲۰۵. ۳۰- ب: ج ۷۵، ص ۴۵۵.

۳۱- ب: ج ۳۳، ص ۲۶۰.

در تاریخ آمده است که پس از سخنان کوبنده دارمیه، معاویه به انتقام این اهانت گفت: به همین جهت شکمت برآمده است. دارمیه گفت:

مردم همه در بزرگی شکم به مادر تو هند مثل می زنند!
معاویه پرسید: علی را چگونه دیدی؟ گفت: او را دیدم به پادشاهی
گول نخورد، دنیا هرگز او را نفریفت، سخنان او به دل‌های تاریک چون
آفتاب روشنی می بخشید و مانند زیت که رنگ ظرف تیره را می گیرد
زنگ دلها را پاک می کرد.

معاویه گفت: راست گفتی! اکنون از من چه می خواهی؟
گفت: به صد شتر سرخ مو نیازمندم.

معاویه گفت: اگر بدهم در دل تو به اندازه علی محبت خواهم داشت؟
دارمیه گفت: هرگز چنین نخواهد شد.
معاویه حاجت او را برآورد، سپس گفت:

به خدا سوگند! اگر علی زنده بود چنین مالی به تو نمی داد.
دارمیه گفت: راست گفتی بهیچ وجه نمی داد، علی علیه السلام حتی
یک درهم از مال مسلمانان را به خواهش دل و بیهوده به کسی
نمی بخشید. (ن)

۳۲- ب: ج ۱۰۰، ص ۲۵۲. شهادت علی علیه السلام در سال ۴۰ هجری
پیش آمد و هارون در حدود سال ۱۷۰ هجری به خلافت رسید، بنابراین
بیش از ۱۳۰ سال قبر علی علیه السلام مخفی بوده است.

۳۳- ب: ج ۸، ص ۳۵ و ج ۳۶، ص ۲۸۸ و ج ۴۳، ص ۲۱.

۳۴- ب: ج ۱۴، ص ۱۹۸ و ج ۴۳، ص ۳۱.

۳۵- ب: ج ۸، ص ۳۰۹ و ج ۱۸، ص ۳۵۱ و ج ۱۰۳، ص ۲۴۵ با اندکی
تفاوت.

۳۶- ب: ج ۱۲، ص ۲۶۴ و ج ۴۳، ص ۱۵۵ و ج ۸۲، ص ۸۶.

۳۷- ب: ج ۴۳، ص ۲۲۵.

۳۸- بوی خوش قرمز یا زرد رنگ که از زعفران و غیره می گیرند.

۳۹- ب: ج ۴۳، ص ۲۳۸.

۴۰- الدنيا سجن المؤمن و جنة الكافر.

۴۱- ب: ج ۴۳، ص ۳۴۶.

۴۲- ب: ج ۴۴، ص ۱۶۰.

۴۳- ب: ج ۴۳، ص ۲۳۹.

۴۴- ب: ج ۴۴، ص ۲۶۶.

- ۴۵- ب: ج ۷۸، ص ۱۱۸.
- ۴۶- ب: ج ۴۴، ص ۱۸۹.
- ۴۷- ب: ج ۴۴، ص ۳۱۸.
- ۴۸- ب: ج ۶، ص ۲۲۳.
- ۴۹- ب: ج ۴۶، ص ۳۸.
- ۵۰- ب: ج ۴۵، ص ۳۳۲.
- ۵۱- ب: ج ۴۶، ص ۲۸۹. بقر، به معنی گاو و باقر، به معنی شکافنده است.
- ۵۲- ب: ج ۴۶، ص ۳۰۶.
- ۵۳- ب: ج ۷۰، ص ۵۶.
- ۵۴- ب: ج ۷۸، ص ۱۶۳.
- ۵۵- «یا من وهبه لی و لم یکن شیئا جدد لی هبته.»
- ۵۶- ب: ج ۴۷، ص ۷۹.
- ۵۷- ب: ج ۷۵، ص ۱۰۲ و ج ۶۱، ص ۲۵۳.
- ۵۸- ب: ج ۴۷، ص ۵۵.
- ۵۹- ب: ج ۷۴، ص ۹۳.
- ۶۰- ب: ج ۴۷، ص ۳۵۹ و ج ۱۰۴، ص ۳۹.
- ۶۱- ب: ج ۴۷، ص ۱۶۵.
- ۶۲- هر کس تقوای الهی را پیشه کند خداوند راه نجاتی برای او فراهم می‌کند و او را از جایی که گمان ندارد روزی می‌دهد. طلاق: آیه (۲-۳).
- ۶۳- ب: ج ۲۲، ص ۱۳۱.
- ۶۴- ب: ج ۷۰، ص ۱۰۴.
- ۶۵- ب: ج ۱، ص ۲۲۶.
- ۶۶- انسان هیچ سخنی نمی‌گوید مگر این که در کنار او دو فرشته رقیب و عتید حاضرند.
- ۶۷- ب: ج ۷۶، ص ۲۱.
- ۶۸- ابواء دهی است بین مکه و مدینه که حضرت آمنه مادر پیامبر صلی الله علیه و آله در آنجا دفن شده است.
- ۶۹- برای آگاهی بیشتر از حال این بانوی گرامی، به جلد دوم، داستان

۳۷ مراجعه شود.

۷۰- ب: ج ۴۸، ص ۱.

۷۱- ب: ج ۴۸، ص ۲.

۷۲- ب: ج ۴۸، ص ۱۷۲.

۷۳- ب: ج ۲۵، ص ۱۳۳ و ۱۴۱ با اندکی تفاوت.

۷۴- ب: ج ۲۳، ص ۷۵.

۷۵- ب: ج ۷۸، ص ۳۵۶.

۷۶- ب: ج ۲۵، ص ۲۷۵.

۷۷- ب: ج ۵۰، ص ۳۸. در روزگار امامان (ع) باور کردن این گونه کارها مشکل بود تنها از روی تعبد پذیرفته می شد ولی امروز کاملاً سهل و آسان است. اکنون دانش بشر توانسته است که تصاویر را به امواج الکتریکی تبدیل نموده تصویر گوینده را نشان دهد و چون آوردن تصویر از راه دور انجام گرفته باید گفت آوردن خودشخص نیز امکان پذیر است و کسانی که خداوند عنایت بیشتر به آنان کرده و علم بیکران در اختیارشان گذاشته توان انجام این کارها را دارند. (ن)

۷۸- «و لقد خلقنا الانسان و نعلم ما توسوس به نفسه و نحن اقرب

اليه من حبل الوريد.» سوره ق: آیه ۱۶.

۷۹- «و اذا ميثاقهم و منك و من نوح.» احزاب: آیه ۷۰.

۸۰- «نبئت و آدم بين الروح و الجسد.»

۸۱- «الله يصطفى من الملائكة رسلا و من الناس.» سوره حج:

آیه ۷۵.

۸۲- «و ما كان الله ليعذبهم و انت فيهم و ما كان الله معذبهم و هم

يستغفرون.» سوره انفال: آیه ۳۳.

۸۳- امام جواد علیه السلام در سن نه سالگی به مقام امامت رسید.

۸۴- ب: ج ۵۰، ص ۸۰.

۸۵- ب: ج ۵۰، ص ۱۵۹.

۸۶- ابن سکیت اهوازی، شاعر، ادیب، لغت شناس، از دانشمندان بزرگ شیعه و یار باوفای امام جواد علیه السلام و امام هادی علیه السلام بود. متوکل این دانشمندانم آور را به اجبار برای تربیت دو فرزندش (معتز و مؤید) به کار گمارده بود. روزی متوکل از وی پرسید: این دو فرزند

من نزد تو محبوب ترند یا حسن و حسین؟ ابن سکیت از این مقایسه غلط سخت برآشفست و بی پروا گفت: به خدا سوگند قنبر غلام علی علیه السلام در نظر من، از تو و پسران تو، بهتر است متوکل با شنیدن این سخن، چنان سخت غضبناک شد، بی درنگ فرمان داد زبان او را از پشت گردنش در آوردند و بریدند و بدین گونه ابن سکیت در ۵۸ سالگی به شهادت رسید. «در چگونگی شهادت ایشان اقوال دیگری نیز ذکر شده است.»

۸۷- ب: ج ۵۰، ص ۱۶۴.

۸۸- احمد بن عبیدالله از طرف خلیفه وقت مسئول اخذ خراج قم بود.

۸۹- به امام جواد، امام هادی و امام عسکری ابن الرضا گفته می شد.

۹۰- موفق برادر خلیفه معتمد علی الله بود و سمت فرماندهی لشکر را داشت و آدم خطرناک و ضد اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله بود.

۹۱- ب: ج ۵، ص ۳۲۵.

۹۲- ب: ج ۵۰، ص ۲۵۳ و ج ۷۰، ص ۱۱۷ و ج ۷۲، ص ۱۶۳ و ج ۷۹، ص ۳۰۲.

۹۳- ب: ج ۵۲، ص ۲۵.

۹۴- فتاوای مشهور بر اساس دلایل دیگر خلاف این جمله ها است.

۹۵- ب: ج ۷۸، ص ۵۳، در ج ۵۳ مفصل تر آمده است.

۹۶- ب: ج ۵۳، ص ۲۴۶.

۹۷- ب: ج ۵۲، ص ۴۱.

۹۸- در زمان طاغوت فکر می کردیم ما قدرت نداریم. جامعه در شعله های فساد می سوخت اگر روزی قدرت به دست ما بیفتد اسلام را پیاده می کنیم. زندگی از چنگال فساد و جنایات تباه نجات می یابد. خداوند این قدرت را از راه امتحان در اختیار ما گذاشت. خدا را شکر، بیست و یک سال از عمر انقلاب می گذرد، در این مدت قدمهای مثبت برداشته شده است، ولی توقع بیش از اینهاست. متأسفانه در این اواخر در برخی موارد نه تنها جلو نرفته ایم بلکه از اوایل انقلاب عقب نشینی هم کرده ایم!!

۹۹- غالی مذهب کسانی را گویند که مرتبه خدایی برای ائمه بوده اند.

۱۰۰- ب: ج ۴۷، ص ۳۱۷.

۷۷- نمونه‌ای از جنایات خلفای عباسی

هنگامی که منصور دوانیقی ساختمان‌های بغداد را می‌ساخت، دستور داد، هر چه بیشتر به جستجوی فرزندان علی علیه‌السلام پرداخته، هر کس را پیدا کردند دستگیر نموده در لای دیوارهای ساختمانهای بغداد بگذارند.

روزی پسر بچه زیبایی از فرزندان حسن مجتبی علیه‌السلام را دستگیر نمودند و او را به بنا تحویل دادند و دستور داد او را در لای دیوار بگذارند و چند نفر جاسوس مورد اعتمادش را گذاشت که مواظب کار بنا بوده و ببینند آن پسر بچه را در لای دیوار بگذارند.

بنا از ترس جان خود مطابق دستور، پسر بچه را در میان دیوار گذاشت، ولی دلش به حال او سوخت، در دیوار سوراخی گذاشت تا پسرک بتواند تنفس کند و آهسته به او گفت:

ناراحت نباش! صبر کن! شب که شد من تو را از لای این دیوار نجات خواهم داد. شب که فرا رسید بنا در تاریکی شب آمد و پسر بچه سید را از لای آن دیوار بیرون آورد و به او گفت:

تو را آزاد کردم هر طور شده خودت را پنهان کن! و مواظب خود من و کارگرانی که با من کار می‌کنند باش! مبادا ما را به کشتن دهی، اکنون که در این تاریکی شب تو را از لای دیوار خارج کردم بدان جهت است که روز قیامت نزد جدت رسول الله شرمنده نباشم و حضرت مرا در پیشگاه خداوند به محاکمه نکشاند.

سپس با ابزار بنایی کمی از موی سر آن پسرک را چید، دوباره به او تاءکید کرد که خود را پنهان کن و مبادا پیش مادرت برگردی. پسر بچه

گفت:

حال که نباید پیش مادرم بروم، به مادرم اطلاع بده که من نجات یافته‌ام و فراری هستم، تا نگران من نباشد و کمتر گریه کند، آنگاه رو به فرار گذاشت ولی نمی‌دانست کجا برود، عاقبت راهی را بدون هدف پیش گرفت و گریخت و معلوم نشد کجا رفت. او آدرس مادرش را در اختیار بنا گذاشت. بنا می‌گوید:

من به همان آدرس به سوی خانه مادرش حرکت کردم، وقتی به نزدیک خانه رسیدم، زمزمه گریه و ناله مانند زمزمه زنبور شنیدم، فهمیدم که صدای گریه مادر همان پسر بچه است، نزد او رفتم و جریان فرزندش را به او نقل کردم و موی سر پسرش را نیز به او دادم و به خانه برگشتم.^(۱)

۷۸- نماز در زیر رگبار تیر

رسول خدا صلی الله علیه و آله با سربازان اسلام برای سرکوبی عده‌ای از مشرکین حرکت نمود.

در این پیکار زنی تازه عروس اسیر مسلمان شد که شوهرش در مسافرت بود.

هنگامی که از سفر برگشت اسارت زنش را به او خبر دادند، او در تعقیب لشکر اسلام راه افتاد.

پیغمبر اسلام در محلی فرود آمد و دستور داد عمار پسر یاسر و عباد پسر بشر نگهبانی کنند؟

این دو سرباز شب را به دو قسمت تقسیم کردند. بنا شد قسمت اول شب را عباد و قسمت دوم را عمار پاسداری کنند.

عمار به خواب رفت و عباد از فرصت استفاده نمود و به نماز ایستاد که در آن دل شب راز و نیازی با آفریدگار خود داشته باشد.

در آن وقت شوهر زند رسید، شبهی را دید ایستاده است. از تاریکی شب نفهمید که او انسان است یا چیز دیگر.

تیری به سوی او شلیک کرد، تیر بر پیکر عباد نشست، عباد نماز را ادامه داد و قطع نکرد.

پس از آن تیری دیگر انداخت. آن هم بر پیکر وی رسید.

عباد نمازش را کوتاه نمود، به رکوع و سجود رفت و سلام گفت و نماز را تمام کرد. آنگاه عمار را بیدار کرد و او را از آمدن دشمن باخبر ساخت. وقتی که عمار او را در آن حال دید که چند تیر بر بدنش اصابت کرده او را سرزنش کرده و گفت:

چرا در تیر اول بیدارم نکردی؟

عباد گفت:

هنگامی که تیرها به سوی من شلیک شدند من در نماز بودم و مشغول خوانده سوره (کهف) بودم و نخواستم آن سوره را ناتمام بگذارم.

چون تیرها پی در پی آمد به رکوع و سجود رفته و نماز را تمام کردم و تو را بیدار نمودم. اگر نمی ترسیدم از این که دشمن به من رسیده و به پیغمبر صلی الله علیه و آله صدمه ای برساند و در پاسداری که به عهده من گذاشته شده کوتاهی کرده باشم، هرگز نماز را کوتاه نمی کردم. اگر چه کشته می شدم.

دشمن که فهمید مسلمانان از آمدن او باخبرند پا به فرار گذاشت و رفت.^(۲)

اصبغ بن نباته یکی از یاران برجسته امیرالمؤمنین علیه السلام می گوید:

سلمان از طرف علی علیه السلام استاندار مدائن بود و من پیوسته با او بودم. سلمان مریض شد و در بستر افتاده بود، من به عیادتش رفتم. آخرین روزهای عمرش بود، به من فرمود:

ای اصبغ! رسول خدا صلی الله علیه و آله به من خبر داده هرگاه مرگم فرارسید مردگان با من سخن خواهند گفت. تو با چند نفر دیگر مرا در تابوت نهاده و به قبرستان ببرید تا ببینم وقت مرگم رسیده یا نه؟! به دستور سلمان عمل کردیم. او را به قبرستان بردیم و بر زمین رو به قبله نهادیم. با صدای بلند خطاب به مردگان گفت:

سلام بر شما ای کسانی که در خانه خاک ساکنید و از دنیا چشم پوشیده اید، جواب نیامد.

دوباره فریاد زد:

سلام بر شما ای کسانی که لباس خاک به تن کرده اید و سلام بر شما ای کسانی که با اعمال دنیای خود ملاقات نموده اید و سلام بر شما ای منتظران روز قیامت. شما را به خدا و پیغمبر سوگند می دهم یکی از شما با من حرف بزند، من سلمان غلام رسول الله هستم.

پیامبر صلی الله علیه و آله به من وعده داده که هرگاه مرگم نزدیک شد، مرده ای با من سخن خواهد گفت:

سلمان پس از آن کمی ساکت شد. ناگاه از داخل قبری صدایی آمد و گفت:

سلام بر شما ای صاحب خانه های فانی و سرگرم شدگان به امور دنیا. ما مردگان، سخن تو را شنیدیم و هم اکنون به جواب دادن به شما آماده ایم، هر چه می خواهی سؤال کن! خدا تو را رحمت کند!

سلمان: ای صاحب صدا! آیا تو اهل بهشتی یا اهل جهنم؟

مرده: من از کسانی هستم که مورد رحمت و کرم خدا قرار گرفته‌ام
و اکنون در بهشت (برزخی) هستم.
سلمان: ای بنده خدا! مرگ را برایم تعریف کن! و بگو مرحله مرگ
را چگونه گذراندی و چه دیدی و با تو چه کردند؟
مرده: ای سلمان! به خدا سوگند اگر مرا با قیچی ریز ریز می‌کردند
از مشکلات مرگ برایم آسان‌تر بود، بدان که من در دنیا از لطف خدا
اهل خیر و نیکی بودم، دستورات الهی را انجام می‌دادم، قرآن
می‌خواندم، در خدمت پدر و مادر بودم، در راه خدا سعی و کوشش
داشتم، از گناه دوری می‌کردم، به کسی ظلم نمی‌کردم و شب و روز
در کسب روزی حلال کوشا بودم تا به کسی محتاج نباشم، در بهترین
زندگی غرق نعمتها بودم که ناگهان به بستر بیماری افتادم. چند
روزی از بیماریم گذشت لحظات آخر عمر رسید، شخص تنومند و بد
قیافه‌ای در برابرم حاضر شد. او اشاره‌ای به چشمم کرد نابینا شدم و
اشاره‌ای به گوشم کرد کر شدم و به زبانم اشاره نمود لال شدم. خلاصه
تمام اعضاء بدنم از کار افتاد. در این حال صدای بستگانم بلند شد و خبر
مرگم منتشر گردید.

وحشت در دروازه برزخ

در همین موقع دو شخص زیبا آمدند، یکی در طرف راست و دیگری
در طرف چپ من نشستند و بر من سلام کردند و گفتند:
ما نامه اعمال را آورده‌ایم، بگیر و بخوان! ما دو فرشته‌ای هستیم که
در همه جا همراه تو بودیم و اعمال تو را می‌نوشتیم.
وقتی نامه کارهای نیکیم را گرفتم و خواندم خوشحال شدم اما
با خواندن نامه گناهان اشکم جاری شد. ولی آن دو فرشته به من
گفتند:

تو را مژده باد! نگران نباش! آینده‌ات خوب است.

سپس عزرائیل روحم را به طور کلی گرفت. صدای گریه اهل و
عیالم بلند شد و عزرائیل به آنها نصیحت می‌کرد و دل‌داری می‌داد. آنگاه
روح مرا همراه خودش برد و در پیشگاه خداوند قرار گرفتم و از روح
من راجع به اعمال کوچک و بزرگ سؤال شد. از نماز، روزه، حج،

خواندن قرآن، زکات و صدقه، چگونه گذراندن عمر، اطاعت از پدر و مادر، آدم‌کشی، خوردن مال یتیم، شب زنده داری و امثال این امور پرسیدند.

سپس فرشته‌ای روحم را به سوی زمین بازگرداند.

مرا غسل دادند، در آن وقت روحم از غسل دهندگان تقاضای رحم و مدارا می‌کرد و فریاد می‌زد با این بدن ضعیف مدارا کنید به خدا همه اعضایم خرد است. ولی غسل دهنده ابدًا گوش نمی‌داد. پس از غسل و کفن به سوی قبرستان حرکت دادند در حالی که روحم همراه جنازه‌ام بود... تا اینکه مرا به داخل قبر گذاشتند. در قبر وحشت و ترس زیادی مرا فرا گرفت، گویی مرا از آسمان به زمین پرت کردند... پس از آن به طرف خانه برگشتند، با خود گفتم:

ای کاش من هم با اینها به خانه بر می‌گشتم. از طرف قبر ندایی آمد: افسوس که این آرزویی باطل است، دیگر برگشتن ممکن نیست.

از آن جواب دهنده پرسیدم: تو کیستی؟

گفت: فرشته منبه (بیدارگر) هستم من از جانب خداوند ماء‌مورم اعمال همه انسانها را پس از مرگ به آنها خبر دهم.

سپس مرا نشانید و گفت:

اعمالت را بنویس!

گفتم: کاغذ ندارم.

گوشه کفتم را گرفت و گفت: این کاغذت، بنویس!

گفتم: قلم ندارم.

گفت: انگشت سبابه‌ات قلم تو است.

گفتم: مرکب ندارم.

گفت: آب دهانت مرکب تو است.

آنگاه او هر چه می‌گفت، من می‌نوشتم، همه اعمال کوچک و بزرگ

را گفتم و من نوشتم...

سپس نامه عملم را مهر کرد و پیچید و به گردنم انداخت، آنقدر

سنگین بود گویی که کوههای دنیا را به گردنم افکنده‌اند!

آنگاه فرشته منبه رفت، فرشته نکیر منکر آمد از من سؤالاتی نمود،

من به لطف خدا همه سؤال‌های نکیر و منکر را درست جواب دادم،
آن وقت مرا به سعادت و نعمتها بشارت داد و مرا در قبر خوابانید و
گفت: راحت بخواب!

آنگاه از بالای سرم دریچه‌ای از بهشت برویم باز کرد و نسیم بهشتی
در قبرم می‌وزد. تا چشم کار می‌کرد قبرم وسعت پیدا کرد. سپس
کلمه شهادتین را بر زبان جاری کرد و گفت: ای کسی که این سؤال را
از من کردی سخت مواظب اعمال خویش باش! که حساب خیلی
مشکل است! و سخنش قطع شد.

سلمان گفت: مرا از تابوت بیرون آرید و تکیه دهید، آنها چنین
کردند. نگاهی به سوی آسمان کرد و گفت:

ای کسی که اختیار همه چیزها به دست توست، به تو ایمان دارم و
از پیامبرت پیروی کردم و کتابت را نیز قبول دارم... آنگاه لحظات
مرگ سلمان فرا رسید و این مرد پاک چشم از جهان فرو بست.^(۳)

پس از شکست کفار در جنگ بدر، ابو سفیان به مکه برگشته بود، ابولهب از او پرسید:

علت شکست لشکر، در جنگ بدر چه بود؟

ابو سفیان گفت:

مردان سفید پوش را بین زمین و آسمان دیدم که هیچ کس توان مقاومت در برابر آنها را نداشت.

ابو رافع (غلام عباس) گفت:

آنها ملائکه بودند که از جانب خداوند آمدند پیامبر را یاری کنند.

ابولهب از شنیدن این سخن بر آشفت ابو رافع را محکم زد که چرا این حرفی را گفتی تا مردم به محمد بگردند.

ام الفضل همسر عباس عمود خیمه را برداشت و بر سر ابولهب کوبید که سرش شکست.

ابولهب پس از آن هفت شب زنده ماند و خداوند او را به مرض طاعون مبتلا نمود برای این که مرضش مسری بود همه مردم، حتی

فرزندانش از ترس او را ترک نمودند، در خانه تنها مرد و سه روز دفنش نکردند پس از سه روز او را کشیده در بیرون مکه انداختند، آن قدر

سنگ بر او ریختند تا زیر سنگها پنهان شد.^(۴) بدین گونه حتی دفن

معمولی نیز بر او قسمت نشد.

۸۱- رمز سقوط ملتها

پس از شکست خاندان بنی‌امیه، بنی‌عباس روی کار آمدند و زمام خلافت را به دست گرفتند.

در زمان منصور دوانیقی، محمد بن مروان (پسر مروان حمار ولیعهد پدرش بود به زندان افتاد. روزی به منصور گفتند:

محمد بن مروان در زندان تو است، خوب است او را احضار کنی و از جریانی که بین او و پادشاه نوبه پیش آمده، بپرسی. دستور داد احضارش کردند.

منصور گفت: محمد! گفتگویی که بین تو و پادشاه نوبه اتفاق افتاده می‌خواهم از خودت بشنوم. محمد گفت:

هنگامی که در آخر حکومتمان شکست خوردیم، از اینجا فرار کرده به جریره نوبه پناهنده شدیم. وقتی که خبر ما به پادشاه نوبه رسید دستور داد خیمه‌های شاهانه برای ما زدند و وسایل زندگی از هر لحاظ آماده کردند، به طوری که مردم نوبه از دیدن آنها تعجب می‌کردند. روزی پادشاه نوبه که مردی بلند قد، کم مو و پابرهنه بود، به دیدار ما آمد و سلام کرد و بر روی زمین نشست.

از او پرسیدم: چرا روی فرش نمی‌نشینی؟ پاسخ داد:

من پادشاهم و سزاوار است کسی که خداوند مقام او را بالا برده، تواضع کند، به این جهت روی خاک نشستم. سپس به من گفت:

شما چرا با چهارپایان خود زراعت مردم را پایمال می‌کنید با اینکه فساد و تبه کاری در دین شما حرام است. مسلمان نباید در روی زمین فساد کند.

گفتم:

اطرافیان ما از روی جهالت این گونه کارها را می‌کنند.

گفت:

چرا شراب می‌خورید خوردن شراب برای شما حرام است و نباید مسلمان شراب بخورد.

گفتم: گروهی از جوانان ما از روی نادانی مرتکب چنین کاری می‌شوند.

گفت: چرا لباسهای حریر می‌پوشید و با طلا زینت می‌کنید با اینکه اینها طبق گفته پیغمبرتان برای شما حرام است، مسلمان باید از اینها پرهیز کند.

گفتم: خدمتگزاران غیر عرب ما این کارها را می‌کنند و ما نمی‌خواهیم بر خلاف خواسته آنها رفتار کنیم.

دیدم خیره خیره به من نگاه کرد و گفت:

آری، خدمتگزاران ما، جوانان ما چنین می‌کنند، سپس از روی استهزاء سخنان مرا تکرار کرد.

آنگاه گفت:

محمد! چنین نیست که تو می‌گویی. بلکه حقیقت مطلب این است که شما ملتی بودید وقتی به ریاست رسیدید به زیردستان ستم کردید و دستورات دینی خود را زیر پا گذاشتید به آنها عمل نکردید. خداوند هم طعم کیفر کردار شما را چشاند، لباس عزت را از تن شما کند و جامه ذلت بر شما پوشانید.

هنوز غضب خداوند درباره شما به آخر نرسیده، دنباله دارد که وقت آن خواهد رسید.

ولی من می‌ترسم در سرزمین ما عذاب الهی به شما نازل شود و کیفر تو دامن ما را نیز بگیرد. زودتر از اینجا کوچ کنید و از خاک من بیرون روید و ما نیز از کشور نوبه خارج شدیم.^(۵)

آری بزرگترین رمز سقوط یک ملت فساد و تبه کاری است، بخصوص فساد فرمانروایشان.

۸۲- من یا تو؟

مردی از ابو عمرو فرزند علا حاجتی خواست. ابو عمرو وعده داد حاجت او را بر آورده سازد. اتفاقاً مانعی پیش آمد او نتوانست به وعده خود عمل کند. مرد ابو عمرو را دید و گفت: ابو عمر! تو به من وعده دادی ولی وفا نکردی. ابو عمر: درست است. اکنون بگو ببینم کدام یک از ما بیشتر ناراحت و غمگین هستیم، من یا تو؟
مرد: البته که من، چون حاجتم بر آورده نشد.
ابو عمرو: نه، چنین نیست، بلکه من بیشتر از تو ناراحت و غمگینم.
مرد:

- چرا و چگونه؟

ابو عمرو: برای این که من به تو وعده دادم حاجتت را بر آورده سازم، توبه خاطر وعده من شب را با شادی و سرور گذراندی، اما من شب را در فکر و غم انجام وعده به سر بردم که چگونه به وعده خود وفا کنم و قضا و قدر مانع از آن شد و اینک به دیدار یکدیگر رسیدیم، تو مرا با دیده حقارت می بینی و من تو را با چشم بزرگواری و حقا سزاوار است من بیشتر از تو غم و غصه بخورم.^(۴)

روزی معاویه به سعد بن وقاص گفت:
 چرا در خونخواهی امام مظلوم (عثمان) به من یاری نکردی؟ خوب بود
 در این مورد به من کمک می نمودی!
 سعد گفت:
 می دانی که من در کنار تو با علی می جنگیدم. اما از پیامبر اسلام
 صلی الله علیه و آله شنیدم به علی علیه السلام می فرمود:
 تو نسبت به من، مانند هارون نسبت به موسی هستی.
 معاویه گفت:
 تو این سخن را از رسول خدا شنیدی؟
 سعد گفت:
 آری! اگر نشنیده باشم این دو گوشم کر شوند.
 معاویه گفت:
 اکنون عذر تو مقبول است که ما را یاری نکردی.
 سپس گفت:
 به خدا سوگند! اگر من هم چنین سخنی را از پیغمبر صلی الله علیه و
 آله می شنیدم هرگز با علی جنگ نمی کردم!
 البته این ادعای معاویه به هیچ گونه قابل قبول نیست، چون معاویه از
 این گونه فرمایشات، از پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله درباره
 علی علیه السلام بیشتر شنیده بود. با این همه هنگامی که علی
 علیه السلام از دنیا رحلت نمود، معاویه او را لعنت می کرد و به حضرت
 ناسزا می گفت. نظر معاویه این بود که سلطنت و حکومت او به وسیله
 لعن و ناسزا گفتن، به علی برقرار می گردد و هدف او از آن سخنی که
 به سعد گفت، این بود که عذر او پذیرفته باشد.^(۷)

یکی از هوشمندترین و خردمندترین عرب مردی بود بنام شن.
روزی گفت:
به خدا سوگند آنقدر دنیا را می‌گردم تا زنی عاقل و هوشیار مانند
خودم را پیدا کنم و با او ازدواج کنم.
با این اندیشه به سیاحت پرداخت. در یکی از مسافرتها با مردی
مواجه شد، شن از او پرسید:
کجا می‌روی؟
مرد: به فلان روستا.
شن متوجه شد او هم به آن روستا که وی قصد آن را دارد، می‌رود.
به این جهت با وی رفیق شد.
شن در بین راه به آن مرد گفت:
تو مرا حمل می‌کنی یا من تو را حمل کنم.
مرد گفت:
ای نادان! هر دو سواره هستیم چگونه یکدیگر را حمل کنیم. شن
ساکت ماند و چیزی نگفت. به راه خود ادامه دادند تا نزدیک آن روستا
رسیدند. زراعتی را دید که وقت درو کردن آن رسیده است. شن گفت:
آیا صاحب زراعت آن را خورده است یا نه؟
مرد پاسخ داد:
ای نادان! می‌بینی که این زراعت وقت درو آن تازه رسیده است
باز می‌پرسی صاحبش آن را خورده است یا نه؟
شن باز ساکت شد و چیزی نگفت تا اینکه وارد روستا شدند با
جنازه‌ای روبرو شدند.
شن گفت:
این جنازه زنده است یا مرده؟
مرد گفت:

من تاکنون کسی را به اندازه تو نفهمتر و نادان‌تر ندیده بودم، اینکه جنازه‌ها می‌بینی می‌پرسی مرده است یا زنده؟

شن بار دیگر ساکت ماند و چیزی نگفت. در این وقت شن خواست از او جدا شود. ولی مرد نگذاشت و او را با اصرار همراه خود به منزلش برد. این مرد دختری داشت که او را طبقه می‌نامیدند. دختر از پدرش پرسید این میهمان کیست؟

مرد گفت: با او راه رفیق شدم، آدم بسیار جاهل و نادانی است. سپس گفتگوهایی را که با هم داشتند برای دخترش نقل کرد. دختر گفت:

پدر جان! این شخص آدم و نادان نیست بلکه او آدم عاقل و فهمیده است. سپس سخنان او را پدرش توضیح داد، گفت: اما اینکه گفته است آیا تو مرا حمل می‌کنی یا من تو را حمل کنم؟ مقصودش این بوده که آیا تو برایم قصه می‌گویی یا من برای تو داستان بگویم؟ تا راه طی کنیم و به پایان برسانیم. و اما اینکه گفته است:

این زراعت خورده شده یا نه؟ منظورش این بوده که آیا صاحبش آن را فروخته و پولش را خورده یا نفروخته است؟ و اما سخن در مورد جنازه این بوده آیا مرده فرزندی دارد که بخاطر آن نامش برده شود یا نه؟

پدر از نزد دخترش خارج شد و پیش شن آمد و با او مدتی به گفتگو پرداخت، سپس گفت:

میهمان گرامی! آیا میل داری آنچه را که گفتم برایت توضیح دهم؟ شن پاسخ داد: آری.

مرد سخنان او را توضیح داد.

شن گفت:

این سخن از آن تو نیست و نتیجه اندیشه تو نمی‌باشد. حال بگو ببینم این سخنان را چه کسی به تو یاد داد.

مرد در پاسخ گفت:

دخترم اینها را به من آموخت. شن متوجه شد او فهمیده است، از

آن دختر خواستگاری کرد و پدرش هم موافقت نمود و دختر را به ازدواجش در آورد.

شن با همسرش نزد خویشان خود آمد.

وقتی خویشان، شن را با همسرش دیدند، گفتند:

وافق شن طبقه، سازش کرده است. و این جمله در میان عرب مثال شد و به هر کس با دیگری سازش کند، گفته می‌شود.^(۸)

نکته

ازدواج مسئله‌ای بسیار حساس و مهمی است. باید خیلی مواظب بود

و همسر مناسب انتخاب نمود و گرنه انسان در طول زندگی با

مشکلات فراوان روبرو گشته، سرمایه عمرش به کلی سوخته و

نابودمی گردد.

۸۵- قلمها از نوشتن باز ماندند

هرگاه کسی عایشه را سرزنش می‌کرد چرا جنگ جمل را به پا کردی؟
می‌گفت: قضا کار خود را کرد و قلمها از نوشتن باز ماندند!! مقدراتی
بود پیش آمد!

به خدا سوگو کنید! اگر من از پیغمبر صلی الله علیه و آله بیست
پسر می‌داشتم که همه مانند عبدالرحمن بن حارث می‌بودند، داغ آنها را
به وسیله مرگ و یا قتلشان می‌دیدم، برایم آسان‌تر از این بود که به علی
بن ابی طالب خروج کردم و آن همه دشمنی‌ها درباره او انجام دادم! در
این مورد دردم را جز به کسی نخواهم گفت.^(۹)

پاورقی بخش دوم

- ۱- ب: ج ۴۷، ص ۳۰۶.
- ۲- ب: ج ۲۰، ص ۱۱۷ و ج ۲۲، ص ۱۱۶ با اندکی تفاوت.
- ۳- ب: ج ۲۲، ص ۳۷۴ با کمی تلخیص.
- ۴- ب: ج ۱۸، ص ۶۳.
- ۵- ب: ج ۴۷، ص ۱۸۶.
- ۶- ب: ۷۵، ص ۹۵.
- ۷- ب: ج ۴۴، ص ۳۵.
- ۸- ب: ج ۲۳، ص ۲۲۷.
- ۹- ب: ۴۴، ص ۳۴.

۸۶- دانشمندتر از همه

حضرت موسی به خداوند عرض کرد:
کدام یک از بندگان نزد تو محبوب‌تر است؟
خداوند فرمود:
آن کس که مرا یاد کند و فراموشم نکند.
موسی عرض کرد: کدامیک در قضاوت برتر از دیگران است؟
خداوند فرمود:
آن کس که به حق قضاوت کند و از نفس پیروی ننماید.
موسی عرض کرد:
کدامیک از بندگان دانشمندتر است؟
خداوند فرمود:
آن کس که علم دیگران را بر علم خود بیفزاید، ممکن
است در این وقت به سخنی برخورد که سبب هدایت او گردد و
از هلاکت باز دارد...^(۱)

۸۷- مصیبت کمر شکن

لقمان حکیم به مسافرت طولانی رفته بود، پس از برگشت غلامش به حضور او رسید. از غلام پرسید:
پدرم چکار می کند:
غلام گفت: پدرت مرد.
لقمان گفت: صاحب سرنوشت خود شدم.
سپس گفت: همسرم چه کار می کند؟
غلام گفت: او نیز مرد.
لقمان گفت: بسترم تازه گشت.
پس از آن پرسید خواهرم چه کار می کند؟
غلام: او نیز مرد.
لقمان: ناموسم پوشیده شد.
سپس پرسید: برادرم چکار می کند؟
غلام: او نیز مرد.
الان انقطع ظهری: اکنون کمرم شکست.^(۲)

روزی حضرت عیسی در جایی نشسته بود، پیر مردی را دید که زمین را با بیل برای زراعت زیر و رو می کند. حضرت عیسی به پیشگاه خدا عرضه داشت: خدایا آرزو را از دل او ببر! ناگهان پیرمرد بیل را به یک طرف انداخت و روی زمین دراز کشید و خوابید، کمی گذشت حضرت عیسی علیه السلام عرض کرد: خداوند امید و آرزو را به او برگردان! ناگاه مشاهده کرد که پیرمرد از جانب بر خاست و دوباره شروع به کار کرد! حضرت عیسی از او پرسید و گفت: پیرمرد چطور شد بیل را به کنار انداختی و خوابیدی و کمی بعد ناگهان برخاستی و مشغول کار شدی؟ پیرمرد در پاسخ گفت: در مرتبه اول با گفتم من پیر و ناتوانم ممکن است امروز بمیرم و یاهمچنین فردا، چرا این همه زحمت دهم با این اندیشه بیل را به یک طرف انداختم و خوابیدم! ولی کمی که گذشت با خود گفتم: از کجا معلوم که من سالها بمانم و اکنون که زنده هستم و انسان تا زنده است وسایل زندگی برایش لازم است، باید برای خود زندگی آبرومندی تهیه نماید، این بود که برخاستم و بیل را برداشتم و مشغول کار شدم.^(۳)

روزی کنفوسیوس،^(۴) با شاگردانش به صحرا می‌رفت، دید
زنی وسط باغ نشسته است، از او پرسید:

چرا اینجا نشسته‌ای؟

زن گفت: دعا کن من همین جا بمانم و جای دیگر نروم، چون در این
باغ شوهرم، پسر و پدرم هم بودند، پلنگی آمد و همه آنها را طعمه
خود ساخت و من تنها ماندم.

کنفوسیوس گفت:

از اینجا به شهر برو، شهر نزدیک است.

زن گفت: آیا در شهر حاکمی وجود دارد؟

کنفوسیوس گفت: بله.

زن گفت: حاکم ظالم است و برای من عیب است به شهری بروم که
در آن حاکم ستمگر حکومت می‌کند، لذا در اینجا می‌مانم تا روی
حاکم ستمگر را نبینم، چون من از ظالم متنفرم.^(۵)

۹۰- کیفر کمترین بی‌احترامی به پدر

یوسف علیه‌السلام پس از مشکلات زیاد فرمانروای مصر شد. پدرش یعقوب سالها با رنج و مشقت، دوری و فراق یوسف را تحمل کرده و توان جسمی را از دست داده بود. هنگامی که باخبر شد یوسف، زمامدار کشور مصر است، شاد و خرم با یک کاروان به سوی مصر حرکت کرد، یوسف نیز با شوکت و جلالی در حالی که سوار بر مرکب بود، به استقبال پدر از مصر بیرون آمد. همین که چشمش به پدر رنج‌کشیده افتاد، می‌خواست پیاده شود، شکوه سلطنت سبب شد که به احترام پدر پیاده نشد و کمی بی‌احترامی در حق پدر کرد.

پس از پایان مراسم دیدار، جبرئیل از جانب خداوند نزد یوسف آمد و گفت:

یوسف! چرا به احترام پدر پیاده نشدی؟ اینک دستت را باز کن! وقتی یوسف دستش را گشود ناگاه نوری از میان انگشتانش برخاست و به سوی آسمان رفت.

یوسف پرسید:

این چه نوری است که از دستم خارج گردید؟

جبرئیل پاسخ داد:

این نور نبوت بود که از نسل تو، به خاطر کیفر پیاده نشدن برای پدر پیرت (یعقوب) خارج گردید و دیگر از نسل تو پیغمبر نخواهد بود.^(۴)

یکی از قاضی‌های بنی اسرائیل پسری داشت که زیاد مورد علاقه او بود. ناگاه پسر مریض شد و مرد. قاضی از این پیشامد سخت ناراحت شد و صدایش به ناله و گریه بلند گردید.

دو فرشته برای پند و نصیحت به نزد قاضی آمده و شکایتی را علیه یکدیگر مطرح کردند.

یکی گفت:

این مرد با گوسفندان، زراعتم را لگدکوب کرده و آن را از بین برده است.

دیگری گفت:

او زراعتش را ما بین کوه و رودخانه کاشته بود، راه عبور برایم نبود، چاره‌ای نداشتم جز آن که گوسفندان را از زراعت ایشان عبور دهم.

قاضی رو به صاحب زراعت نموده و گفت:

تو آن وقت که زراعت را بین کوه و رودخانه می کاشتی، می بایست بدانی چون زمین زراعت راه مردم است. در معرض خطر خواهد بود. بنابراین نباید از صاحب گوسفند شکایت داشته باشی!

صاحب زراعت در پاسخ قاضی گفت:

شما نیز آن وقت که پسر ت به دنیا آمد باید بدانی در مسیر مرگ قرار دارد، دیگر چرا ناله و گریه در مرگ فرزندت می کنی؟ قاضی فوری متوجه شد این صحنه برای پند و آگاهی او بوده. از آن لحظه گریه و ناله را قطع کرد و مشغول انجام وظیفه خود گردید.^(۷)

عیسی علیه السلام با یارانش به سیاحت می رفتند، گذرشان به شهری افتاد.

هنگامی که نزدیک شهر رسیدند گنجی را پیدا کردند. یاران حضرت عیسی گفتند:

یا عیسی! اجازه فرمایید این را جمع آوری کنیم تا از بین نرود. عیسی فرمود:

شما اینجا بمانید من گنجی را در این شهر سراغ دارم در پی اش می روم. هنگامی که وارد شهر شد قدم زنان به خانه خرابی رسید، وارد آن خانه شد. پیرزنی در آن زندگی می کرد. فرمود:

من امشب میهمان شما هستم، سپس از پیرزن پرسید:

غیر از شما کسی در این خانه هست.

پیرزن پاسخ داد:

آری، پسری دارم که روزها از صحرا خار می کند و در بازار می فروشد و با پول آن زندگی می کنیم.

شب شد. پسر آمد، پیرزن گفت:

امشب میهمان نورانی داریم که آثار بزرگواری از سیمایش نمایان است، اینک وقت را غنیمت دان و در خدمت او باش و از صحبت های او استفاده کن!

جوان نزد عیسی آمد، در خدمت حضرت تا پاسی از شب بود. عیسی از وضع زندگی او پرسید. جوان چگونگی زندگی خویش را به حضرت توضیح داد.

عیسی علیه السلام احساس کرد او جوانی عاقل، هوشیار و دانا است، می تواند مراحل تکامل را طی کند و به درجه عالی کمال برسد. اما پیداست فکر او به چیز مهمی مشغول است.

حضرت فرمود:

جوان! من می‌بینم فکر تو به چیزی مشغول است که تو را همواره پریشان ساخته است، اگر مشکلی داری به من بگو! شاید علاجش کنم. جوان گفت: آری مشکلی دارم که تنها خداوند می‌تواند حلش نماید. عیسی اصرار کرد که او گرفتاریش را توضیح دهد. جوان گفت:

مشکلم این است، روزی از صحرا خار به شهر می‌آوردم از کنار کاخ دختر پادشاه رد می‌شدم ناگاه چشمم بر چهره دختر شاه افتاد. چنان عاشق او شدم که می‌دانم چاره‌ای جز مرگ ندارم. عیسی فرمود:

جوان! میل داری من وسایل ازدواج تو را تهیه کنم. جوان نزد مادرش آمد و سخنان مهمان را برایش نقل کرد. پیرزن گفت:

فرزندم! ظاهر این مرد نشان می‌دهد آدم دروغگو نیست وعده بدهد و عمل نکند. برو به دستورش عمل کن حضرت برگشت. چون صبح شد حضرت فرمود:

برو پیش پادشاه و دخترش را خواستگاری کن هر مطلبی شد به من اطلاع بده! جوان پیش وزراء و نزدیکان شاه آمد و گفت من برای خواستگاری دختر شاه آمده‌ام، تقاضا دارم عریض مرا به پیشگاه پادشاه برسانید.

اطرافیان شاه از سخنان جوان خندیدند و از این پیش آمد تعجب کردند ولی برای این که تفریح بیشتری داشته باشند او را به حضور شاه بردند جوان در محضر شاه از دخترش خواستگاری کرد پادشاه با تمسخر گفت:

من دخترم را هنگامی به ازدواج تو در می‌آورم که برایم فلان مقدار یاقوت و جواهرات بیاوری! اوصافی را بیان کرد که در خزانه هیچ پادشاهی پیدا نمی‌شد. جوان برگشت و ماجرا را برای حضرت عیسی نقل کرد. عیسی علیه السلام او را به خرابه‌ای برد که سنگ ریزه و ریگهای فراوان داشت دعا نمود و نیایش به درگاه خداوندی کرد، ریزه

سنگها به صورت جواهراتی در آمدند که شاه از جوان خواسته بود. جوان مقداری از آن را برای پادشاه برد هنگامی که شاه و اطرافیان دیدند، همه از قضیه جوان در حیرت فرو رفتند و گفتند: جوان خار کن از کجا این جواهر را به دست آورده است و سپس گفتند: این اندازه کافی نیست.

جوان بار دیگر خدمت عیسی رسید و آنچه را در مجلس شاه گذشته بود خبر داد حضرت فرمود:

برو خرابه به مقدار لازم از آن جواهرات بردار، ببر. جوان وقتی جواهرات را نزد پادشاه برد شاه متوجه شد این قضیه عادی نیست جوان را به خلوت خواست و حقیقت ماجرا را از او پرسید.

جوان هم از آغاز ماجرای عشق تا ورود میهمان و گفتگوی او را به شاه عرضه داشت.

شاه فهمید میهمان حضرت عیسی است، گفت:

برو به میهمانت بگو بیاید و دخترم را به ازدواج تو در آورد.

حضرت عیسی تشریف آورد و مراسم ازدواج را انجام داد.

پادشاه یک دست لباس عالی بر تن جوان پوشاند و دخترش را نیز همراه او به حجله عروسی فرستاد. شب به پایان رسید.

شاه صبحگاه داماد را به حضور خواست و با او به گفتگو پرداخت متوجه شد او جوان فهمیده و هوشیار و لایقی است و چون شاه جز دختر فرزند دیگری نداشت، از این رو جوان را ولیعهد خود نمود از قضا در شب دوم شاه ناگهان از دنیا رفت و جوان وارث تخت و تاج شاه شد.

روز سوم حضرت عیسی برای خدا حافظی پیش جوان رفت. شاه تازه، از او پذیرایی نمود و گفت:

ای حکیم تو حقی بر گردن من داری که هرگز قابل جبران نیست ولی برایم پرسشی پیش آمده که اگر جوابم را ندهی این همه نعمت برایم لذت بخش نخواهد بود.

عیسی گفت:

هر چه می خواهی بپرس!

جوان گفت:

شب گذشته این فکر در من شکل گرفت که تو چنین قدرتی را داری که خارکنی را در مدت دو روز به پادشاهی برسانی. چرا نسبت به خودکاری را انجام نمی‌دهی و با این وضع محدود روزگار را می‌گذرانی؟

فرمود:

کسی که عارف به خدا و نعمت جاوید او است و آگاه به فناء و پستی دنیا است، هرگز میل به این گونه امورات پست و فانی نخواهد داشت. و ما را در نزد خداوند و در شناخت و محبت او، لذت‌های روحی است که لذت‌های دنیا با آن قابل مقایسه نیست.

سپس عیسی علیه‌السلام از فناء دنیا و مشکلات آن و همین طور از نعمت‌های آخرت و زندگی جاویدان آن دنیا برای جوان شرح داد. جوان گفت:

اکنون پرسش دیگری برایم مطرح شد. چرا آنچه را که ارزشمند است برای خود خواستی و مرا به این گرفتاری بزرگ مبتلا نمودی؟ فرمود:

خواستم میزان عقل و فهم تو را آزمایش کنم، گذشته از این، مقام برای تو مهیا است اگر آن را واگذاری به درجات بزرگتری نایل خواهی شد و برای دیگران مایه عبرت و پند خواهی شد. جوان همان لحظه از تخت به زیر آمد، لباس شاهان را از تن کند و لباس خارکنی خود را پوشید و با حضرت عیسی از شهر بیرون آمد. هنگامی که نزد حواریون آمدند، حضرت فرمود:

این همان گنجی است که در این شهر سراغ داشتیم که به خواست خداوند پیدایش کردم.^(۸)

حواریون نزد حضرت عیسی آمدند و گفتند:
یا عیسی! ما را پند و اندرز بده!
عیسی علیه‌السلام فرمود: موسی کلیم الله به شما دستور داد به نام
خدا سوگند دروغ نخورید،
ولی من به شما می‌گوییم: اصلاً به نام خدا سوگند نخورید! خواه
سوگند راست باشد، خواه دروغ!
گفتند: یا عیسی! ما را بیش از این نصیحت کن!
فرمود: حضرت موسی شما را امر کرد که زنا نکنید، ولی من به
شما می‌گوییم:
ابداً فکر زنا نکنید!
زیرا آن کس که فکر زنا کند، مانند کسی است که در خانه زینت
شده، آتش افروزد، دود آن، زینت خانه را خراب و فاسد می‌کند، اگر چه
خود خانه را نسوزاند.^(۹)

عالمی نزد عابدی رفت و از او پرسید:
نماز خواندنت چگونه است؟
عابد: از عبادت مثل من عابد می‌پرسی؟ با اینکه نمازم خیلی
طول می‌کشد، من از فلان وقت تا فلان وقت مشغول عبادت هستم.
عالم: گریه‌ات هنگام راز و نیاز چگونه است؟
عابد: چنان می‌گیریم که اشک‌هایم جاری می‌گردد.
عالم: برآستی اگر بخندی ولی خدا ترس باشی، بهتر از گریه‌ای است
که به آن ببالی و افتخار کنی.
«ان المدل لا یصعد من عمله شیء»:
آن کس که به عملش ببالد چیزی از عملش بالا نمی‌رود. (مورد
قبول درگاه الهی نمی‌شود).^(۱۰)

خداوند در گذشته، دو فرشته فرستاد تا اهل شهری را هلاک کنند، هنگامی که دو ملک برای انجام ماءموریت به آن شهر رسیدند، به مردعابدی برخوردند که در دل شب ایستاده و با گریه و زاری عبادت می کند.

یکی از فرشته ها به دیگری گفت:

این مرد را می بینی! که چگونه گریه و زاری می کند؟ آیا او را نیز هلاک کنیم؟

فرشته دیگری گفت:

آری، من ماءموریت خویش را انجام می دهم!

ملک گفت:

من درباره این مرد باید دوباره با خداوند مذاکره کنم. پس از بیان حال عابد، خداوند به او وحی فرستاد، این عابد را نیز با دیگران هلاک کن که تاکنون به خاطر من، خشم، چهره او را در مقابل گناهکاران دگرگون نساخته است.^(۱)

شیطان نزد پیامبران الهی می آمد و بیشتر از همه با حضرت یحیی انس داشت.

روزی حضرت یحیی به او گفت:

من از تو سؤالی دارم.

شیطان در پاسخ گفت:

مقام تو بالاتر از آن است سؤال تو را جواب ندهم، هر چه می خواهی بپرس من پاسخ خواهم داد.

حضرت یحیی: دوست دارم دامه‌ایت را که به وسیله آنها فرزندان آدم شکار کرده و گمراه می کنی، به من نشان دهی.

شیطان: با کمال میل خواسته تو را بجا می آورم.

شیطان در قیافه‌ای عجیب و با وسایل گوناگون خود را به حضرت نشان داد و توضیح داد که چگونه با آن وسایل رنگارنگ فرزندان آدم را گول زده و به سوی گمراهی می برد.

یحیی پرسید:

آیا هیچ شده که لحظه‌ای به من پیروز شوی؟

گفت: نه، هرگز! ولی در تو خصلتی هست که از آن شاد و خرسندم.

فرمود: آن خصلت کدام است؟

شیطان: تو پر خور و شکم پرستی، هنگامی که افطار می کنی زیاد می خوری و سنگین می شوی بدین جهت از انجام بعضی نمازهای مستحبی و شب زنده داری باز می مانی.

یحیی گفت:

من با خداوند عهد کردم که هرگز غذا را به طور کامل نخورم و از

طعام سیر نشوم، تا خدا را ملاقات نمایم.

شیطان گفت:

من نیز با خود پیمان بستم که هیچ مؤمنی را نصیحت نکنم، تا خدا

راملاقات كنم. (۱۲)

بدین وسیله حضرت یحیی یکی از مهمترین دامهای شیطان را از خود دور نمود.

حضرت موسی علیه السلام در حالی که به بررسی اعمال بندگان الهی مشغول بود، نزد عابدترین مردم رفت. شب که فرا رسید، عابد درخت اناری را که در کنارش بود تکان داد و دو عدد انار افتاد. رو به موسی کرد و گفت:

ای بنده خدا تو کیستی؟ تو باید بنده صالح خدا باشی؟ زیرا که من مدت‌ها در اینجا مشغول عبادت هستم و در این درخت تاکنون بیشتر از یک عدد انار ندیده‌ام و اگر تو بنده صالح نبودی، این انار دومی موجود نمی‌شد!

موسی علیه السلام گفت:

من مردی هستم که در سرزمین موسی بن عمران زندگی می‌کنم.

چون صبح شد حضرت موسی علیه السلام پرسید:

آیا کسی را می‌شناسی که عبادت او از تو بیشتر باشد؟

عابد جواب داد: آری! فلان شخص.

نام و نشان او را گفت. موسی علیه السلام به نزد وی رفت و دید عبادت او خیلی زیاد است. شب که شد برای آن مرد دو گرده نان و ظرف آبی آوردند. عابد به موسی علیه السلام گفت:

بنده خدا تو کیستی؟ تو بنده صالح هستی! چون مدت‌هاست من در اینجا مشغول عبادت هستم و هر روز یک عدد نان برایم می‌آمد و اگر تو بنده صالحی نبودی این نان دومی نمی‌آمد و این، به خاطر شماست. معلوم می‌شود تو بنده صالح خدایی.

حضرت موسی علیه السلام باز فرمود:

من مردی هستم در سرزمین موسی بن عمران زندگی می‌کنم!

سپس از او پرسید:

آیا عابدتر از خود، کسی را سراغ داری؟

گفت:

آری! فلان آهنگر یا (دهقان) در فلان شهر است که عبادت او از من بیشتر است.

حضرت موسی با همان نشان پیش آن مرد رفت، دید وی عبادت معمولی دارد، ولی مرتب در ذکر خداست. وقت نماز که فرا رسید، برخاست نمازش را خواند و چون شب شد، دید در آمدش دو برابر شده، روی به حضرت موسی نمود و گفت: تو بنده صالحی هستی! زیرا من مدت‌ها در اینجا هستم و در آمدم همیشه به یک اندازه معین بوده و امشب دو برابر است. بگو ببینم تو کیستی؟

حضرت موسی همان پاسخ را گفت: من مردی هستم که در سرزمین موسی بن عمران زندگی می‌کنم. سپس آن مرد در آمدش را سه قسمت نمود. قسمتی را صدقه داد و قسمتی را به مولا و صاحبش داد و با قسمت سوم غذا خرید و با حضرت موسی علیه‌السلام با هم خوردند. در این هنگام موسی علیه‌السلام خندید.

مرد پرسید:

چرا خندیدی؟

موسی علیه‌السلام پاسخ داد:

مرا راهنمایی کردند عابدترین انسان را ببینم، حقیقتاً او را عابدترین انسان یافتم. او نیز دیگری را به من نشان داد، دیدم عبادت او بیشتر از اولی است. دومی نیز شما را معرفی کرد و من فکر کردم عبادت تو بیشتر از آنان است ولی عبادت تو مانند آنان نیست!

مرد: بلی! درست است، من مثل آنان عبادت ندارم، چون من بنده کسی هستم، آزاد نیستم، مگر ندیدی من خدا را ذکر می‌گفتم. وقت نماز که رسید تنها نمازم را خواندم، اگر بخواهم بیشتر به عبادت مشغول شوم به درآمد مولایم ضرر می‌زنم و به کارهای مردم نیز زیان می‌رسد.

سپس از موسی پرسید:

می‌خواهی به وطن خود بروی؟

موسی علیه السلام پاسخ داد: بلی!
مرد در این وقت قطعه ابری را که از بالای سرش می‌گذشت صدا زد، پایین بیا! ابر آمد و پرسید:
کجا می‌روی؟
ابر: به سرزمین موسی بن عمران.
مرد: این آقا را هم با احترام به سرزمین موسی بن عمران برسان.
هنگامی که حضرت موسی به وطن بازگشت عرض کرد:
با خدایا! این مرد چگونه به آن مقام والا نایل گشته است؟
خداوند فرمود:
«ان عبدي هذا يصبر على بلائى و يرضى بقضايى و يشكر نعمائى»: «
این بنده‌ام بر بلای من شکیبا، به مقدراتم راضی و بر نعمت‌هایم سپاسگزار
است.»^(۱۳)

پاورقی بخش سوم

- ۱- ب: ج ۱۳، ص ۲۸۱.
- ۲- ب: ج ۱۳ ص ۴۲۴.
- ۳- ب: ج ۱۴، ص ۳۲۹.
- ۴- کنفوسیوس یکی از حکماء است که در حدود پانصد سال قبل از میلاد می‌زیست و اکنون پیروان زیاد در چین و تبت و... دارد
- ۵- در مکتب استاد ص ۵۲ (شیرازی).
- ۶- ب: ج ۱۲، ص ۲۵۱ و ج ۷۳، ص ۲۲۳.
- ۷- ب: ج ۸۲، ص ۱۵۵.
- ۸- ب: ج ۱۴، ص ۲۸۰.
- ۹- ب: ج ۱۴، ص ۳۳۱.
- ۱۰- ب: ج ۷۲، ص ۳۰۷ و ۳۰۸.
- ۱۱- ب: ج ۱۰۰، ص ۸۳.
- ۱۲- ب: ج ۱۴، ص ۱۷۲.
- ۱۳- ب: ج ۶۹، ص ۲۲۳.